بسم الله الرحمن الرحیم

خنک آن رند نظرباز که محو [illegible] طلب شوق
ثواب نی نه بدل هم گناهی ❊ مقالات عشق طرفه مقالتیست
وحالت آن عجب حالتی ❊ شاهبازیست که شکارش همه
دل پرخون وهمائی است که نشیمنش همه خواطر محزون
سلطانی است که مصرع تختگاهش همگی خواطر ویران خرم
ومنظوریست که مصرع جلوگاهش همگی دیده گریان آدم
دردی است بی درمان وراهیست بی پایان شبی است

بی سحر وبیضائی بی ثمر ع نی غلط گفتم که درمانش غم است
وپایانش عدم مصرع سحرش قیامت آمد ثمرش ملامت آمد
شعر نرسد عاشق بیدرد بسر منزل وصل ❊ عشق دردیست
که هم درد بود درمانش ❊ چنانکه چاره خمار بخمر باید هم
بدردش درمان شاید اگرش آتش است کش خوانم رواست
مصرع که خس وخار هوا سوزد شعر هم گرش آب روانبخش
بنجاست ❊ که روان را اثرش فسرده ❊ همه عالم بدامش
اندر وازمدامش بیخبر شعر همه کونین اسیرش همگی حکم پذیرش
اوبمه وجمله سپهرش اوشه وجمله سریرش ❊ از ذره تا آفتاب
دربندش وازخاره تا لعل ناب درکمندش اگر قطره است
اگر نیلیست اگر پشه است اگر پیل ع همه در زیر حکم

او چو گوی در خم چوگان ∴ هر که عاشق نشود و خلیل کردار
درون آتش نرود روحش پاک نگردد و دیده‌اش قابل
ادراک هر گرا بر معارج منش قدمی و بر دفاتر دانش رقمی
بی شایبه عشقش منش افروخته و بی شبهه محبتش دانش آموخته
من بنده که خانه‌زاد این حضرتم و پابند کانش هم خدمت
تا کنون دمی نگذشته که مرا بی غمی نگذاشته باشد ∴ و
نفسی نرفته که سینه‌ام را بنجار خاری نخراشد و حمد الله ثم
حمد الله که این تحرتم شاید و کسی را در انفعال مجال
انکار و اهمال نباید لاشیخ ابلغ من العشق کلام
اکابر است و صدق این کلام ظاهر بلی شعر از در عشق
اندر اگر ناقصی کامل درون ع هر که زین در بخود

خوانند

خوانند کامل میکنید وقتی در پریشانی حال و تفرقه خیال انفعال کلام
ما چه قوم خدایا که چنین در بدریم شعر نه مستقری نه مقامی نه محلی
نه مکانی ∴ نه قدرتی نه قراری نه قوتی نه توانی ∴ پریشان
هر جمعی پرافشان هر شمعی هر راهی هر آفتابی عطشان هر
زهابی شعر مجنون هر لیلی رخی فرهاد هر شیرین لبی ∴ نی دینی
نی علتی فی ملتی فی مذهبی ∴ هر جا نمودی و وجودی مارا ازو
غمی و در پیش عدمی شعر هر جا خرامی مارا سجودی هر جا قیامی
مارا قعودی هر جا وجودی مارا شهودی ∴ هر جا کلامی مارا
درودی بلکه شعر خود نه غمگینیم و نه شادیم ما ∴ زین صفتها حر
آزادیم ما ∴ چه نیازی چه نیازی چه سجودی چه وجودی چه
خرامی چه قیامی چه قعودی چه شهودی بی مصرع نیست مارا

بنظر هیچ بجز منظر دوست ❊ اگرچه هرچه در نظر است هم
منظر اوست باری اگر صاحب نظری وازین چیزها بیخبری ع
نظری جانب ما کن که چه صاحب نظریم ❊ نه دیوانه ایم و نه فرزانه
و اگر ضرورت داعی شود چنینیم و چنانیم همینیم و همانیم ع
دل ما جمع پریشان به پریشانی جمع ❊ مگر طره یاریم که در عین جمعیت
پریشان و آشفته ایم یا چشم نگاریم که در عین بیداری خفته
راز عشقیم که در پیدائی نهفته و در نهفتگی پیدا یا اهل عشقیم که
در شیدائی فرزانه و در فرزانگی شیدا سبحان الله شعر عجب
کاریست که لب بسته و در گفتاریم ❊ طرفه حالیست که خفته و
اندر سفریم ❊ اگر هشیاریم وگر مستیم ع باری چنانکه کرد چنینیم
که هستیم والسلام باهمنشینی ناجنس از جنس انس که با وی انس نبود

این مقاله را بشنو آخر ای همنشین با من سخن از مملکت چه گویی و
نیک و بد روزگار از من چه جویی ع من بیدل فقیرم
در دام غم اسیرم شعر نه نذیرم نه بشیرم ❊ نه مشارم نه مشیرم
نه خلیلم نه جلیلم نه وکیلم نه وزیرم ❊ راستی طرفه و بیچاره و
مسکین و فقیرم در دام غم اسیرم ❊ اگر خواهی که بطبع من سخن
کنی و بهمدمی من وفی ع سخنی گوی حال دل حیرانی دل ❊ تا
دل با تو نرم گردد و صحبت با تو گرم وگرنه ع من که خود در
کار دل درمانده ام و از روی او شرمنده ام از من چه درمان
پرسی آری ع درد درمان سوز اگر خواهی مرا بسیار هست
راستی ترا با من صحبت درنگیرد زیرا که تو طالب درمانی
و من طالب دردم و بدل دولت الفت من نه پذیرد چرا که

تو مایل سلطانی و من مایل خوبان تو طالب سیمی و من بوجم
تو تو رنگی و من ز اغنم ترا گلستان خانه و مرا طربستان
ویرانه تو بهار جوی و من خزان خواه لا حول و لا قوة الا بالله
از من بگذر و با خودم بگذار ع من دانم و این دل خرابم
و زبان از ملامتم بگشا ع از بهر خدا مده عذابم در نومیدی
از ملاقات محبوب انفعالات مکتوب آمد دستم قلم چو گیرد آه هم علم آرد
هم دل بسوزش آید هم دیده نم برآرد. گمان کنند که از
گذارش مقامی یا نگارش کلامی و تحریر سلامی ع یا سخن آن
دلربا خواهد رسید واین ندانند شعر رفت آنکه گاه گاهی
از خوش خرامی آمدی یا بر زبان محرمی از روی پیامی آمدی باستان
بزم وصال خطابی و از مخموری خود عتابی رفته خدا را ای خداوندان

انصاف. آخر یاری ع من هم ساغری کردرد و گر صاف
چند بخروشم و بخراشم و تا کی درین بزم همه از مستی از کار و من
از مخموری در خمار افتاده باشم شکرانه سرخوشی را من هم جامی
ده دل شوریده ام را آرامی ع که من هم ماهی جویای آبم باده‌نوش
سروری را من هم ساغری و صدف سینه ام را گوهری ع
که در دریای تکی حبابم در هنگام ناتوانی طبیب روحانی در قلم آورده
شد عیادت نامه ای از بر من دور و من از درد تو رنجور اگر هم عیادتی
کنی عبادتی کرده و اگر هم رنجی بری گنجی آورده نه آخر
از دوستانم و خار این بوستان آبی از جوی بهارت خورده ام
و بهوای گلزارت پرورده چه شد که مطرود آمدم و چه افتاد
که مردود شدم جمعی را که بر من پریشان ساختی و دوا به

بر این سپاه تاختی شعر گر تیغ میزنی تو و کردار میکشی
من راضیم تو زحمت بسیار میکشی ؛ باری هنگام شام است
آفتاب عمرم بر لب بام ؛ اگرم مبینی بدینه بینی و اگر دمی
با لئیم نشینی ناخوش نشینی و اگر خوانی شوانم که پایم مصرع
زیرا که ز کار رفته پایم ؛ عین مرحمت و مکرمت کهع بسر
کشته خویش آیی و پرسی حالش ؛ زان پس از زیستم از نحجالت
دم عیسوی خود دانی و اگر مردم از کشتگان معنوی خود خوانی
بپرسشم قدمی نه که جان من طلب آمد حقا که شعر تا رخ تو نمایی
ندهم جان و نمیرم ؛ گر خود همه ماهی کشد از خود همه سالی
اظهار شکایتی و طمع عنایتی کردن الهی هر نفسی یاد تو اندر دل من ؛ آخر
تو ز هر نفسی یادم کن و بکلامی شاد شعر مگر هر کس ز کس دل

میر باید ؛ گناه است اردمی یادش نماید ع چه شد آخر که تو
سلطان شدی ما بنده شدیم ؛ شعر محبت هر کجا دامن کشاند ؛ گدا و شاه را
فرقی نماند شعر دریغا مقدار ما ببین که بمردیم و سالها ست ؛ دوری
نگفت خواجه ما کو غلام ما در غلبه شهود و انعدام وجود گوید من خود
کیستم و چیستم که با وجود تو وجودی و با بود تو بودی داشته باشم
یا از جفای تو بجز وشم و از بلای تو بجز اشم ع گر در پذیری
سگ آستانم ؛ و در این دعوی از راستان نه همان چنینم و
در بندگیت برانیم ع با وجود تو همه عالم عدم است ؛ اگرم
بنده خوانی خواجه جهانم و اگر خواجه ام سازی بنده نهانم
سبحان الله طبیب و شکایت از حبیب اگر دلست بحورت ما طلبست
و اگر سر هست خاک آن دراست خود دل را از ارادت سعادتها ست

کمترین حاصلش این بس که ع بعشقت قطرهٔ خون بود و شد
بحر ✽ اخر اگر انصاف باشد ع چه حاصل پیش از خوردن
دلی را ✽ خود سرها را از محبت خطرهاست کمتر دولتش این که
ع بپای پاسبانت شد سرم خاک ✽ اگر کار فرما جرانی بکنم
مصرع چه دولت زین فزون مشت گلی را ✽ که اگر این دل نه بند
بسته بود از تیرهای تعلقات دنیوی خسته بود و اگر این
نه براهت خاک بود از صدمات نفسانی هلاک بود شعر گر بوصلت
نرسیدم بجهان شکوه نشاید ✽ این سعادت نه مرا بس که بمهر
تو رسیدم شبی دریاد سیمین غبغبی این را بخاطر گفتم آنچه کشادی از چشم خوابم
ز دیده بستی ✽ ای چشم یار در سحر هشیاری از چه مستی ✽
اگر خواهی که در خوابم آیی و دیدارم نمایی بچشمت بگو ع آنچه

ستادی

کشادی ببند و آنچه ببستی کشا ع دلم بردی و غم دادی
دگر آسوده جوئی ع آنچه ببردی بده و آنچه بدادی بگیر
اینک طلوع ماهتاب و غروب صبر و تاب چشم پر آب
و چشم بخواب شعر نه آن ز خواب برآید نه این بخواب درآید
نه راه آب ببندد نه راه خواب کشاید ✽ دریغا چه میجویم جواب
و چشم من ع این چشم پر آب خفتنی نیست ✽ آوخ چه میگویم
آرام و جان من ع این حال خراب گفتنی نیست ✽ گاه با ما
بیادت راز میگویم و گاهی از ستاره ع انجام شب در آن
جویم ع این چون تو دهد عشوه و آن چون تو فریبم ع نه خوابی
دارم از هجرت نه تابی شعر این حال خراب و تب درد ✽ که چه
میجویم ✽ این چشم پر آب و خواب آوخ که چه میگویم ✽ هر گاه

برآتش فشاند آتش را نشاند چه افتاده که شعر آتش دل
باز ننشیند زاشک ٭ بلکه می افزاید این آتش ز آب ٭
طرفه حالتی است که شعر آب و آتش با هم از ضد دو عشق
داده در من التیام و اقتراب ٭ اینک چون نیک بنگرم ع
از دولت عشق و مجمع اضداد ع وجود بهمین قدر اثر از وی
شادم بلی شعر جامع اضداد گشتم از اثر عشق ٭ کز دل و از دیده
غرق آتش و آبم ٭ طرفه تر اینکه جان و تن با هم آمیخته
و از یکدیگر بگسیخته و اکنون از بوالعجبیهای محبت که تو
دانی ع تن در دامنم آویخته جان از تنم بگریخته و جانان
آمیخته شعر تن از و مهجور و جان مسرور از و ٭ هم با و
نزدیکم و هم دور از و ع نیمی بدر رنگ و نیمی بشتاب است

آری

آری شعر جسم اسیر فراق و جان بر جانان ٭ کشتی من در درد و
من بشتابم با نامه حکایتی و از عشق گلگی کرد ای خامه مراست با تو کاری
وی نامه مرا با تو قراری روزگی چند است که دلم دردمند است
و زیر لب گفتگوئی دارم و درون جان جستجوئی شوری در
سر است و اندیشه در نظر گاهی آهی آهسته بر آرم و دمی نمی
از دیده ببارم شعر پیداست که پنهان المی دارم ٭ و ز عشق تهی
درد و غمی دارم ٭ ندانم شما درین کارم دستیاری دید درد و
و راز داری پایدار دید یا چون دگر دوستان در دوستی ناساز
و در محیر معماز ای واسطی نژاد تو در عین سرافکندگی
پویانی و در نهایت خاموشی گویا با پنج زبانی دو زبانی و با
سر بریدگی پا بپائی حاشا که سر عشق پنهان تو گویم و چاره

این درد بی درمان از تو جویم رازی که دل از جان بپوشد بتو
چگونه گویم که از جامه تحمل عوری و ستری که جان با دل در
میان نهفته با تو چسان رانم که از دیده تعقل کوری شعر کی سر
غم عشق چنان آفت جانی ※ گویم بنوای خامه که دانم دوربانی
ای ادهم رهوار بسر میدوی از چه ※ دانسته البته که سوی که
روانی ※ با نامه نگونام که این خامش گویا ※ در محفل هر کس کند از
دوست بیانی ※ در دل سخنان دارم و در سوی لب آرم ※
ترسم که فتد در کف اصحاب نشانی ※ سویش چکنی نامه که زبیم سخن
خود ※ دانم که نگنجد بجهان تنگ دهانی ※ زلفش بخیال آمد
هنگام نگارش ※ از نوک قلم مقلمه شد غالیه دانی ※
رویش بنظر آمد چون نامه نوشتم ※ شد صفحه رنگینی چون باغ

جهانی ※ مژگان وی و ابرویش آمد چو بیادم ※ آهم شد چون
تیر و قدم چو کمانی ※ خوش نامه نگاری تو طپیا ولی
جز باد صبا نیست ترا نامه رسانی در تهنیت ملکزاده آزاده نوشته
سور پور پادشاه که نور حدقه اسلام و نور حدیقه امانت
چون طالع فیروزی مطالع همایون و چون بخت آسمان
تخت او روز افزون و میمون لب شیرین شکر ریز شاه
مقصود بکام آن خسرو پرویز جنود که گزیده دوران است
گزیده باد و جنود این حشمت و دولت و عدوی این شوکت و
صولت که فرهاد وار در کوهسار حسد بجان کند خورسند است
چون کوهکن از تیشه ریشه کن فنا در خون طپیده باد چنین
بلقیس بحجله این سلیمان زمان و صد چنین فرنمیس بخانه این

ملکزادهٔ ایران درآید و جز این کام هر کامی که دارد برآید
چون مجال ارسال تهنیتی منظوم نبود لاجرم به تهنیتی منثور
معذرتی نمود در اظهار ملال از عدم وصال آن بدیع الجمال نگارش شد
دیدی چه کمانها داشتیم و چه کمانها افراشتیم و چه زمینها
ساختیم و چه دانها کاشتیم و آخر الامر مصرع امر بد انجامید
گر ز سر ما پا کشید ٭ گذشتیم و گذاشتیم آمدیم و رفتیم رمیدیم
بریدیم و از و مهر بریدیم دریغ آن همه خواری که در عشق کشیدیم
تخمی که ما افشاندیم دیگری را حاصل آمد و نخلی که ما نشاندیم
ثمرش غیری وصل شعر باز نشانی دل میل مهر است و هوای دلبران
دلبری گو تا توان بجفا دباری دل بر آن های های شعر
خامش کنم که گریه ز دستم عنان گرفت ٭ سوزم کشید شعله و

اندر زبان گرفت ٭ بهتر که این راز نهفته ماند و این غنچه
ناشکفته مصرع که هر کس بشنود سوزد دلش چون من بحال من در
اظهار اشتیاق به نامه مشتاق نامه پنداری که من صبورم و بشغلی مسرور
شعر حالم خرابست چشمم پر آبست ٭ کارم فغان است یارم
کتابست ٭ بدفترها مشغولم امشغولم و از منصبها عاشقی را
معزول شعر گهی افتم گهی خیزم که از چشمان گهر ریزم ٭ نه آن
پایم که بگریزم نه آن دستم که بستیزم ٭ یارانم یاران همکنانم
ع محرمان از من بتنگ و همدمان از من به تنگ شعر سرم با
زانویم از عشق سری در میان دارد ٭ ولی آن نیز کاهم
یار و که از من گران دارد ٭ نه هوای باغم نه خیال راغم نه سر و دماغ
دوستانم نه شوق نظاره بوستانم شعر گلم در دیده ها خار است و

گنجم در نظر مار است ٭ زمن هم نرگست بیزار هست ورنه وقت
آن کار است ٭ ترا جام می بر دست و چون نرگس مست مست
با عاشقان پیمانه کش و با بوالهوسان سرخوش ع قسمت من
ز تو رنج و زد کریاران گنج ع آری چه توان کردن با گردش گردون
باری کر مروتی داری گاهی از پی نصیبهای من یاد آور و بر غمهای
من رحم کن شعر غیرتم در هجرت از وصل رقیبان میکشد ٭ ورنه
چون صبر آورم هم این و هم آن بگذرد بنگاری در گلزاری
قلم آمده در رقم هوای دلکش است و گلستانی خوش و منی بغش و
از شوق رسیدن بدوست نعل دلم در آتش ع رحمی آخر ای
اجل چندانکه بینم روی دوست ٭ نه مروتست که ما را از یار جدا
اندازی و آنگاه در فراقش فنا سازی اگرچه زشتی است جان

در هجران

در هجران دشوار است ٭ اگرچه مرحلها دوری امید دیدار است
شعر جان همان به که رود در بر دلدار از تن ٭ بلکه آسان رود از جسم
نه دشوار از تن در طلب حضور رفقای فرسادم اینک قریب بغروب است و
طلوع سهیل می از جام عقیقی مرغوب لاجرم ما نیز رطبی و بطی و
بربطی داریم و بیاد چشمی می میکساریم ابر را نیز قطره ریزی
کار و نسیم را عطر بیزی شعار شعر همه داریم هرچه می شاید ٭
جز تو و صحبتت نمی باید ٭ منتی بر ما نهی و زحمتی بر خود دهی که انتظار
داریم و دل امیدوار در هنگام مسافرت مطلوب و مهاجرت محبوب مکتوب آمده
سبحان الله باز رفتن حکایتی میرود و از داستان
فراق روایتی این چه هنگام رحیل است و چه ایام فراق
فارس را عیب چه آمد که روی سوی عراق هنوز از مرهم

وصالت زخم دلرا التیامی حاصل گردیده وازدار وی ملاقات
دیده دردمندم از رمد نیاز میده حدیث عراق چه گوئی وبرای
فراق چه پوئی مگرت برای هلاکم فکری تازه بخاطر رسیده
من نه آنم که بی تو زیستن توانم اگر خواهی رفت بگذار تا در حضورت
جان سپارم که طاقت فراقت ندارم روزی دو بمان تا از
کارم بپردازی ومرا از رنج هجران فارغ سازی ع پس از جان
دادنم جانا برو هر جا که میخواهی پایان حالیست شکایت گونه بعالی
قلمی در بیان دارم والمی در جنان هوائی در سر و نوائی در حنجر
دستم حرکتی کند ودلم برکتی دهد سرم را جالشی و نایم را نالشی
تا چه بر سر آید وکه در نظر آید اگرم خیال دشمن بمخیله آید خامه
نامه از فخر واقتدار رقمی کند واگر هوای دوست که جان برای

اوست

اوست در سر افتد شیوه دیگر افتد دل در سوزش آید و تن در
فرورزش ناله حزین شود ونغمه امین ع زبان بضعف گراید
بیان بعجز در آید؛ از چشمه چشمم آبی بجوشد ونای نایم بناله خروشد
از شداید فراقش شکایتی کنم واز مکاید نفاقش حکایتی ع
گویم ای آفت جان شیوه یاری این بود؛ نه خود گفتی که چون رفتی
بنامه یادت کنم و بپیامها شادت ع چه شد کاین دگرگون شد
چرا قانون خلاف آمد؛ خراشه از قلمت نکاست وتراشه از کلکت
نخواست ع صفحه سبقت نسود خامه بشکست زبیت چه جای
نامه که نامم در خیال نیاوردی چه جای التفات ودلداری که
بزاری هنر یادم نکردی شعر یکی نامه مرا یاد نکردی ایدوست
هرکه از دیده رود راستی از دل برود تحقیقی کرده وبتحقیقی بقلم آورده

هر کس را مطلبی مطلوبست و به منصبی منصوب مطلوب و
مطلب و مقصود و مقصد ما تویی شعر ما جز تو نخواهیم از انجمن به
پنهان * ما جز تو نه بینیم از آنچه پیدا * اینک همگنان هر یک
بکاری اندرند و از کار من بیخبرند من بکنجی نشسته و لب بربسته
راز دل را بر دفتر می آرم و بخیالت مقالی مینگارم مشغولی
خاطر را با خامه دمسازم و با نامه همراز و از غیر تو بی نیاز
اما شعر در نامه توان چند غم عشق نوشتن * بی نامه بدی کاش
سوالی و جوابی در ایام فراق نگاشته چشمی پر آب دارم و دلی کباب
پیوسته در آتش و آبم و با حالی خرابم لبی از سخن بسته
دلی از محن شکسته نظری حیران خاطری پریشان خیالم
بجانی و چشمم بجایی پنداری صورتی بیجانم و بیماری ناتوان

ویدی

ع دیدی که چه کرد هجر جانان با من در بیان جدایی از دوست
و اشتیاق بابت چنین که در تو و یاد تو روز و شب محوم *
مرا است شرم شکایت کنم ز تنهایی * اما تشنه را یاد آب
عطش فشاند و گرسنه را خیال قوت بسیری نکشاند و اگر
راست پرسی از یاد آب تشنگی فزاید و از خیال طعام گرسنگی بر آید
چندانکه فزون با یادت بسر برم بدیدارت مشتاق ترم همان
مثل مستسقی و آبست و حکایت شارب و شراب که هر چند بیشتر
خورد بیشتر خواهد شعر زلال وصل تو جانم نموده مستسقی که
هر چه بیش خورم زان زلال تشنه ترم * یادت آتشیست که
صد خرمن آتش از هر قطره اش برانگیزد و خیالت شرابیست
که هزار خمخانه مستی از یک جرعه اش برخیزد آتش این آب خرمن

جانم را سوخت و تاب این شراب خاشاک روانم را
افروخت دمبدم شعله بر افروزد و پی در پی این سوخته را سوزد
شعر آب کس دیده است کان چون آتش است : یا شراری کو
چو آتش سرکش است : من باستسقایم و یاد تو آب : رند
مخمورم من و وصلت شراب : یا شرر در خرمن عمرم فکن : یا بیا
آبی بر این آتش بزن : پیش ازین صبر و شکیبایم نیست :
پیش ازین سامان تنهاییم نیست از مخدوم بی‌وفایی شکایت کرد ای خواجه
مگر مذهب تو : دلداری بندگان گناه است : نه آخر من
تو را از بندگانم : چرا از من چنین دامن کشان میگذری و بنظر
التفات بر من منگری و چنین بنده از زنده را بنگاهی
نمیخری ع چرا بر خاطرت زینسان گرانم زهی بیرحمی که

غلامی

غلامی بجان بسیاری کوشد و خواجه‌اش بپنزاری
فروشد یارب که کسی مرا از تو نخرد و اگر خرد ازین در بیرون
نبرد که مرا این درخوش دری و بر این در سر بست و با خواجه
نظری و استغنا از دگری است شعر یکبار بگوی که چه میجویی
یکبار بگوی که چه میگویی : تا آنچه میخواهم بگویم و آنچه میدانم بکوشم
باری گر رحمتی داری آنرا که بهیچ خریدی و بهمه می ارزد
جز بندگیت نمی ورزد بهیچ مفروش و اگر قدر نشناسی ع از
خاطر خود مکن فراموش از حالت خود حکایتی و از دوری شکایتی دارم
بزخم خسته و بفغان بملالم است : دانم عاشقان که دلم را چه
حالت است : راستی طرفه حالتی دارم و غریب ملالتی و از حال
هجر کسی عجب کسالتی بنداری صورت دیوارم که از هستی

همین صورتی دارم ندانم مستم یا هشیارم تن درستم یا بیمارم
در خوابم یا بیدارم اجزای عشق من با توجه کردم که ضمیم
کردی کاشکی از خویشتنم خبری بود یا از عقل دور اندیشم
اثری که پاره جستمی و چاره جستمی و غبار ملالتی که بر رخسارم
نشسته بآب شادمانی شستمی دریغا که این تمنای محال است
هرگز این شود من و شادمانی من و کامرانی ویرانه دل خانه ایست
که جز غم راه همین منزل ندانسته و جز انبوه اندوه در این کلبه
خیلی نشسته آخر آشنائی با شادمانی و کامروائی واسطه خواهد
و رابطه جوید این رابطه بچه واسطه و این واسطه بچه رابطه
عیش و شادی کدام روز با من آشنائی بود که تا بودم
از وی بجز نامی نشنودم مرا از ملال خوشتر آید که پیوسته‌ام

از در درآید

از در درآید چرا همدمی که شب و روزم انیس و سال و ماهم جلیس
دمی بتنهائیم نگذاشته و ساعتی از بزم نگذشته از دست بگذارم
و آنرا که هرگز ندیده‌ام بجایش بردارم اگر راست خواهی اکنون
بحالتی اندرم که هجر و وصال و شادی و ملال در نظرم یکی است و
آنکه قدم بدین پایه رسیده حاشا که درین دعویم شکی است کا
دل از ملالت و شادی گذشته است ع از وصل نیست شاد و
بهجران ملول نیست **در اظهار سوزی و گله از دلفروزی ثبت ادیا**
نامیزد این رخسار است که تو داری تعالی الله این گفتار است
که تو داری گوئی مهر جهانتاب از افق خیزد و پنداری که طوطی
شکرافشان شکر ریزد دریغا آنچه باید ترا داری و آنچه شاید
مرا نداری و یاد داری و خود ظاهر نیاری یا رب چه نیکو بودی

شعر گرت قدری وفا بودی و با مایت صفا بودی ٭ نه با مات
جفا بودی نه با غیرت وفا بودی ٭ ترسم که بناگاه سپاه خطت
از کمین بدر آید و کشور حسنت را مسخر آنگاه بدانی که شعر هوای شوخی
آنوقت بهوس که بجوئی اثر از ما ٭ آنروز بیابی که نیابی خبر از ما
مرغان همه از بامت پریده کبکان همه از دامت رمیده
چندانکه آهوی مسکین شیر شکار از هر سو بجلوه آری سگی اندر
قفای خود نه بینی و چندانکه دام پر چین صید بند از هر طرف
براه گذاری ع شکاری در هوای خود نه بینی ٭ آخر ای بی
انصاف ع ما که از باغ تو هستیم بوئی خرسند ٭ چرا بر بوئی
ما در بندی آخر ای بیمروت ع ما که از لعل تو هستیم بوسی قانع
چرا ما را ناکام پسندی اگر دعوی سلطنت داری از جا گرانت

ناگزیر است

ناگزیر است که چاکر شاه را فرمان پذیر است و اگر روش دلبری
جوئی از بیدلانت چاره نیست چرا که ع غیر عاشق طالب نظاره
نیست ٭ در هر حال با ما به ازین باش که بینی به ازینیم ع یکچند بر این
باش که من نیز بر اینم ٭ از بردن دل گرت دل پشیمان است
چاره آنهم بسی آسان است شعر باز ده دل تا بدل دارد کر بسیار پیش
کرمتاعم را به پشت قیمت و مقدار نیست در حیرانی از عدم مهربانی
و فقدان التفات روحانی سبحان الله شعر نمیدانیم دیگر
خود چه افتاد ٭ که آن بیمهر را رفتیم از یاد شعر نه نامه نه کلامی نه وعده
نه پیامی نه مژده نه سلامی نه جلوه نه خرامی ع بعد ازین خاطر
خود را بچه خوشنود کنم ٭ دریغا مگر نه همین ماه بود که سوی منش راه
بود یا نه همین یار بود که یاد منش کار بود این راه که بست و آن

عهد را که شکست این التفات را که مانع و این لطفها را که
رافع مگر کبوتر نامه آور را بال ریخت یا عقد کلام را رشته
گسیخت روزم سیاه شد و چشمم سفید نه این سفیدی گزینم و
نه آن سیاهی پسندم از یادم غافلست یا بشغلی شاغل تا
باعث چیست و مانع کیست نه بکوی منش قدمی نه بسوی منش
رقمی همانا چشم بدی بچشم خویش رسیده یا روی بد روی دیده
که نرگسش دردمند است و خاطرش نژند که نتواند قلمی بردارد و
رقمی بنگارد آخر ز پیامی چند دریغ کند و ز کلامی چرا تن
زند یارب اکنون در چه کار است و با که یار است لب
شکرینش با که گوهر افشانی کند و زلف عنبرینش با که مجلس
آرائی نماید ندانم در دلش آید که دلی او را در خیال است یا

در خاطرش

در خاطرش بگذرد که خاطری از وی پر ملال است آیا شود
که او نیز اکنون مرا یاد کند و ویرانه خاطر مرا از التفاتی
آباد بلی شگفت نیست که چون من اکنون در نامه نگاری بود
و با یاد چنینش حکایت رود عجب داری که خیالی از عاشق
سوخته خرمن با فکر معشوقی پاکدامن مطابق افتد و احوال
ایشان نیز باهم موافق بجان دوست که همه از دوست و این
کشش از دو سوست آری شعر عشق از دو جانب نبود تا بسحر
شمع ٭ از بهر چه در ماتم پروانه نشیند ٭ گر تو ندانی مدان ور تو
نخوانی مخوان هر آنکه داند داند و هر که خواند خواند که محبوب نیز
از محب شکیبائی نتواند اگر با ما نشینی زود بینی که شعر
هر کرا خواهند خواهد هر کرا جویند جوید ٭ هر کرا خواهند

آید هر گرا آرزند پوید در شوق مندی دل بوصال دوست و چنان گرفتاری
جان بسر پنجه خیال اوست آزمودم بسی و نیست مرا نیست شکیبی
پنداری جانم عطشانی است و دیدارت آبی کو بی روانم
حریانی است و رخسارت آفتابی من صبوری نتوانم ز تو گر
خود تو توانی وقتی در خاطر آید که آزادم و نه گرفتار آن
صیاد چون بینک بینم مرغی دست آموزم که رشته
پایش دراز است و تابش در پرواز و سر رشته بدست
کسیست که چون خواهد از حد کمند تجاوز کند صیاد فرو کشد و
او پندد که گرفتار است یا بالمثل ماهی را مانم که در کام شست قلاب
ولی رفتارش در آب که چون بساحل رسد دریابد که آمدنش
باختیار است اگرچه رشته دراز است و بال در پرواز الحمد لله

که پر و بالم

که پر و بالم کوتاه است و در پرواز کمترم اشتباه خود در
اینجا بال پرواز کوتاه اولی که هرچند کمتر پرد جان را بیشتر
خرد رشته پایم دراز و طبع صیاد دم غیور منت جان را
بر من این پر کوتاه را در هنگام بیماری طبیب خود یعنی حبیب نگاشته
فدای نرگس بیمارت آخر بیمار پرسشی گرا کشته است نگر نه
ما از یاد چشمت چون چشمت بیماریم و نه از یاد زلفت چون
زلفت چون زلفت بیقراریم این چه قرار است که با بیقراران
داده نه بیمار داری نه بیمار خواری ؛ همه کبری و غروری و همه
نازی و تکبر ؛ آخرت رنجور رنج فراقیم و گنجور گنج وفاق
و خود دانی که درمان ما توانی شعر رنج دل رفع نگردد بمداوای طبیب
چشم بیمار کند چاره بیماری ما ؛ خون ما در جوش است و

لب خاموش تسکین خون را طبیب مسکین شربت عناب
چاره گوید اما بیچاره نداند که از که جوید ظاهر است که جوشش
خون ما از یاد آن عناب طرفه حالتیست چرا یاد لبت هر لحظه
خونم را بجوش آرد اگر خون ساکن از خاصیت عناب میگردد
باری هم مگر تو درمان درد ما کنی که هم درد دهی و هم دوا
کنی نیک کردیم اگر روا داری که تو هم درد هم دوا داری
در طرف گلزاری بگلزار خاری نگاشته آمد هر چند بگلزارم هر چند که در باغم
در دیده بود خارم در سینه بود داغم ؛ آنرا که دل خوش نیست
اگر در بهشت جز در آتش نیست زنیم چه که در باغ و بوستانم
چون در غم دیدار دوستانم کاش انکه مراد دلکش است بودی
و گلخنم منزل نمودی که با دوست گلخن و بیدوست بهزار گلشن

و بیدوست گلشن بتر از گلخن ع هر جا که دلبر است ز
فردوس خوشتر است آری ع فردوس بی نگار جحیمی است
پر شرار ؛ بلبل ناطقه را سر ترنم نه و طوطی طبع را هوای تکلم نه ادهم
خامه در صحرای نامه هوس جولان ندارد و بمهمیز ستیزه
گامی بناکامی برمیدارد لاجرم خامه ازین ره سپاری غنوده
پیداست که کاری که دل نخواهد از کردن جان و تن بکاهد بهتر آن
تندیم اهستگی زانکه حاصل نیستم جز خستگی مخاطبه با حبیب و
منع از صحبت رقیب حیف باشد که تو را بوالهوسان رام کنند ؛ و بکام
دل بدکام خود بدنام شعر دریغ آن گل که دامانش فتد در دست
گلچینان ؛ دریغ آن بت که شب رامش بود در بزم بدبینان
باری اگر غیرتی داری چنان مکن که چنان کنند که در روی

ماشر مکین نکری واز کوی ما منفعل گذری سری در پیش
اندازی و نظر بر خویش هم از در ما زود بگذری هستم تا هشتم
چون دود بگذری فرق است میان ما و این بوالهوسان
دریغا **شعر** عشق را ممتاز کردن از هوس کار یست سهل ؛ این
هوسناکان بجانان کار مشکل میکنند **در شکرانهٔ رسیدن عید صیام** اینک
شب عید صیام و هنگام سپری شدن قعود و قیام دوران
سبحه و سجاده انجامید و روز بزم و باده رسید مژده که گاه
شرب مدام است و وقت گردش جام **شعر** زهی هی روزه بکجام
بادم شب عید ؛ تو مسلمانم و این روز مبارکباد است براستی
روزه سی روزه را نه همین حاصل که دل بباده زیاده مایل و
نقش زهد و تقوی از لوحهٔ خاطر زایل آمد **شعر** روزه هر چند
که بسیار عزیز آمد لیک ؛ خوب شد رفت که مهمان تن ش
روئی بود را استی بس خوشم بود زهلال شوال که دو سویش
یکی چون خم ابروئی بود **در شکرانهٔ دیدار نگاری ماه رخسار تعلیم آمد**
امروز بره دیدم رخسار نگارینی ؛ پیرامن مه دیدم پیرایه ز
پروینی ؛ ندانم چه شکر رانم چه حمد خوانم **شعر** این منم
دیده کشا بر رخ مقصود روانم ؛ یا که اندر نظرم طرفه تمثا
بکمانم ؛ دریغا صد هزاران دیده بایستی یک امروزم
ندانم بخت بیدار آمد یا دیده چرخ بخواب رفت من مردان
عیشم من نه درخور این گنج کوئی دور دوران را شیوه دیگر
شد یا من نه آنم به صورت ؛ از آن صورت که دیدم محو و
حیرانم چون ماه که تابد ز زیر ابر یا مهر که رخشد ز جوف میغ

سربکه

تا پیدو پنهان گشت ای فسوس که رخشید و فرو رفت
ای دریغ کوئی خوابی بود و خیالی نه حضوری نه وصالی شعر
این دل آسا خواب را ایکاش بیداری نبودی ؛ وین خیال دلکشش
که صورت بستی و جانم ربودی ؛ تا بدین راحت که یکساعت
نکشید چه رنجها باید چشید و بدین شکر که دمی نپاید تا چه
حنظلها خائید ع تا چه آید بر سر من ز انتقام الذّاذی ای
دل چرا دلت ز بیم مکافات لرزد ع که هر چه بر سرم آمد
یکنظاره اش ارزد بقای محبتش امیدی فسرده و بدیدن
خطش تهدیدی نمود رفتم و باز آمدم و همچنان ؛ شور توام در
سر است مهر توام در روان ؛ امّا تو چنان بیوفائی که نه پی
کجائی راستی طرفه کج خیالی و نیک بدگمان و سخت

سست پیمان و درست عهد شکن خدا را این چه خوئیست و آن
چه روش چرا هیچت خاطر بجانب ما مایل نیست و صلاحش
جور و جفایت از لوح دلبری کاسد و مزاج نیکوئی فاسد آید
و چنان شوی که گفتنش منوّرم از دل نیاید یعنی شعر ترا بر گل دمد خار
و ترا بر روز شب خیزد ؛ ز گلزار جمالت خارهای بوالعجب خیزد
مغیلانی سراپا خارت از برگ سمن روید ؛ بشب زاری تمامی
زهر تلخ از شاخ رطب خیزد ؛ دریغا کاش خیزد زود گر این ناز
برخیزد ؛ مگر کم حرف از مهر و وفایت زآن دو لب خیزد از پی
التفاتی دلداری شکایتی و از نقض عهدش کنایتی رفته
ای دور ز آغوشم دی کرده فراموشم ؛ از سوز غمت چون
شمع میسوزم و خاموشم ؛ آن سخنان زبانی چنانکه دانی بتو بجا

سست

نهانی و پیغامات عیانی کشید و آن لطفهای بسیار به
بی التفاتیهای بیشمار انجامید چه کردم و چه گفتم که ترا با
خود آشفتم و در بستر حرمان خفتم جز اظهار ارادت که مارا
مایه سعادت و علت شهادتست چه شنیدی که پای کشیدی
و مهر بریدی دلت نسوزد که دلی که سالهاست که سرایت
بود از برایت ویرانست و رحمت نیاید که خاطری که عمرها
بیادت بود از عنادت پریشان شعر هیچ کافر اینچنین کین با
مسلمانان نخیزد ۞ بیگناهی خود مسلمان خون کافر از ریزد آخر نه
مسلمانم در لباس عاشقی دم از معشوقی زده و در عین نیاز از در ناز درآمده
ای زلیخای مصر جمال مگر تو نه همان بودی که صد یوسف کنعانی
غلامت بودی کاهش از روی ناز بر زندان هجران در بند میداشتی

وگاهی

وگاهی از غرورش بتازیانه قهر دردمند عزیزان مصر جلال
در نظرت خار و مالکان ملک کمال در حضرتت بی اعتبار
پنداشتی که بنده خریدی و ندانستی که بنده گردیدی روزی
آید که در پیش عزیز خار و بیعزت و بی اعتبار آئی از عزت بذلت و
از غنا بفقر گرائی ۞ بامید دیداری رهگذاری نشینی و بر سر راه
غلام خود گدائی کنی یارب این چه حال تباه است و چه روز
سیاه آن کبر و ناز بعجز و نیاز کشید و آن عیش و سرور بسوز و گداز
با اینهمه خورسند باش که وقتی لطف ایزدت دست گیرد
رنجوری بکنجوری تبدیل پذیرد ۞ با یوسف خود هم قرین شوی
با دلبر خود همنشین شوی شعر لعلش بکامت آید ۞ رخش بجامت
آید ۞ مرغت بدامش افتد ۞ وصلت مدامت آید ۞ شوخ صحبی در

قلم آورده قیلمیکچی از شطرنج فراقت در شطرنج غرق
ماندم و در وادی وصالت بشادی جمالت اسپی ندواندم
اکنون در رزمگاه مهاجرت با پیل مراد بی نیل مراد پیاده ام
برخ چون آفتاب حیرا صفت مات ایستاده تو که شاه
خوبانی و ماه محبوبان روا مدار که فرزانه بفرزین بندی خیالت
دیوانه و در هر کیشی و مجلسی افسانه شود اگر بالمثل بیدقی
از تو فرزین شود یا پیاده اسب یابد و از حضیض وبال باوج
جلال شتابد چه دولت نخواهد و از تو چه کاهد ع رحم نمای
ای شاه نکویان کر غمت شادم بعذر اعذاری و دامق شکارئی آمد
تا با تو طرح نرد در انداختم سر و جان خود را بپا ندی بازی در
داو اول با چشم در دست اول راه که ازم از در خانه اختیار

برتبی

بربستی و نخستین نگاه سینه ام از خدنگ غمزه خستی مهره
جانم را در ششدر هجران در بند کردی و مرا بندب ادب
و ضربه حربه حرمان از پرده وصال خورسند آوردی عذرا واز
وامقم نمودی و بدست خون پر حمی شمشیر سر ازتنم ربودی
باز کعبتین جفا بر تخته امتحان زنی و بدو خال مشکین تخته
بندم کنی شعر جان نخواهم باخت عقل و دین و دل آن را که
کردیدم حریف بدقمار تازه پریشانی دل را عذری منهید مکر جانان
بر آن زلف معنبر میزند شانه که دل دیگر پریشان آمد و شیدا و
دیوانه پریشانی دل را چرا این ندانم و سببی نخوانم که اکنون
شمعی در جمعی برخ خود بر می فروخته و دلهای هواداران را
پروانه وار از شعله شوق سوخته اگر نه چه باعث آمد که چنین

دل در طپش افتاد و بیخودی آغاز کرد و سوختن بساز چرا
ساعتی قبل ازین که با جماعتی همنشین بودم بشادی میگفتیم و
می شنودم به بی علتی از چشمم آب میریخت و نه بجهتی آتش
دل شعله می انگیخت ولا **ع** زنهار خبر باش که با دل خبری
هست اینک جان را آهنگ رحیل و این خود بر رفتن دلیل
تا دست قضا چه دام نهد که در بند که افتد و که رهد **شعر**
ما به بند افتاد کاز افسر آزادی مبادا ؛ ما ملولان را بجز حسرت
شادی مبادا **در تباین مشرب با همصحبتی غوغا طلب نوشته** خواجه چون
در فکرت پیوستن است و من در حیلت گسستن او جمعیت
خواهد و من پریشانی وی دانش جوید و من نادانی او را سر سروری
و مرا سر پی سپری او اندوزد و من اندازم او حاصل کند و

من باطل

من باطل سازم لاجرم صحبت ما و او در نخواهد گرفت آخر الامر
بحکم زید و عمر کشد و از جام انسم مدام وحشت چشد پیوستن
بگسستن پیوندد و بستن بگسستن انجامد پس همان اولی که قبل از انعدام
این موافقت قول **شعر** او خود پی خود گیرد و من خود سر خویش
هر یک گذریم جانب کشور خویش ؛ او بر در میخانه در آید
من جانب ویرانه گرایم ؛ او غنچه مستانه برارد من ناله جغدانه
سرایم زیرا که او طالب آبادیست و مایل عیش و شادی و من شایق
خرابی و عاشق بی صبر و تابی **شعر** صحبتی کش جدائی است انجام
به که گردد بریده هم ز آغاز **بتقریب غزلخوانی تذروی خرامان نگاشته**
ای راحت جان بیتو مرا جان بلب آمد ؛ ندانمت که چه خوانم
نیابمت که چه رانم ؛ یا رب از جنس انسی یا از نوع غزالی که آدمی

سنگلی و آدمی آیین و آهو چشمی و آهو سرین وحشی صفت از
آدمی بگریزی و پری وار از بشر پرهیزی بالجمله ندانم شعر حوری تو
یا پری بشری یا فرشته ❊ کز هرچه بگذرد بگمان آن گذشته
آخر زین میدان لختی بیارام که بی شبهت زرم آرام خوشتر و
ازین راه اندک باز کش کام که انسان اندود و ازدام خوشتر
در تحریص خواطر عشاق در عشقبازی و از غیر آن پی نیازی ناصح نصیحت
کندم که بترک عشق گویم دیوانه نداند که من نه ادیم من اگر عشق
نورزم بچه ارزم یا اگر یار نجویم چه جویم و اگر سخن عشق نگویم چه گویم
شعر بنیاد و رد از برای عشقم ایزد از عدم پیدا ❊ چرا جز عاشقی کاری
نیاید در وجود از من ❊ روز از لم این کسوت زیب بر و این
افسر تاج سر کردند از تقدیر گریزم و نه با گردون ستیزم ملکم

از هردو شاکرم و به این خواجگی هر دو را چاکر شعر عشق است
نه عقل است که با وی بستیزم ❊ رندیست نه تقویست که از وی
بگریزم در غیرت از حال خود و حیرت از آمال نگاشته مرا که فرزانگان
دیوانگان نمایند و رجالم در نظر اطفال آیند با این کودکان
چه کار و با این طفلان چه بازار این همه خود بازیچهای گردون
پیر است و لعبهای تقدیر که کودکانم بیازیچه مسخره پسازند
و چون مجنون بهزلم پردازند گاه پندارم که از آغاز فطرتم
بندگی این خواجگان سرنوشت آمده و گاه تصور کنم که ترتیبم را
این عبرت حکمتی شده ع ندانم چیست اما اینقدر دانم که مسکینم
از مسکین کلاه که کله پرداز شده آخر ای دوست دشمن کامم کردی و چون زلف
خود بی آرام خدا را این چه خداوندی است که بندگان را خواری

و دیگران را عزیز شماری اگر چه ما خواریم نه آخر از آن
گلزاریم و اگر زاغیم نه از آن باغیم اگر با ما به ازین باشی بدینی
و اگر با ما خوش نشینی ناخوش تنشینی شرط وفاست که
جفای تو همه نصیب ماست و وفایت بهره اغیار دغاست
اگر ارادت و محبت را جرم دانی و ما را رانی هم ایشان را
که این دعویست چرا خوانی مگر محبت رود نیل است و در
کام و جام قبطی و سبطی هر یک حکمی دگرگون کند و در جام می
آب شود و در کامی خوناب چرا این می بکام ما خون است
و بکام او راح لاله گون گوئی ما را سر نوشت این آمد و
قسمت چنین رفت شعر که اندر جام ما خون و بکام غیر می باشد
آری چه تقدیر چنین آمد مرا و را چاره کی باشد از قرب رقیب

دیگر چنان

وعدم محبت حبیب گوید دیگر چنان از رشک غیر در غیرتم که از
حیات خود در حیرتم سبحان الله اگر محبت را تاثیری است
کجاست و کی خواهد بود اگر ارادت را تقاضائی است کو
و چه شد همه تن در آتشم و صلا در وجود لطیفش در نگیرد همه
جان در دم و دل سنگش اثری نپذیرد همه افسانه و افسونست
که لیلی طالب مجنون است آن نه ناقه که محمل لیلی را بمنزل مجنون
برد مردوان جذبه که گلگون شیرین را بجانب فرهاد آورد
رفت اکنون روزگاریست که در محبت ثمری نی و در ناله
اثری نه اگر تا قیامت عاشقی نزارد معشوقی بر او رحم نیارد
و اگر تا محشر دردمندی از درد بمیرد درد دلش از طبیبی
درمان نپذیرد شعر رفت وقتی که بیدلی با دلستان همدم

شدی یا آنکه روزی عاشقی از یار خود خرم شدی
بیان حکمتی و اظهار حسرتی درمان درد ما را درد شراب باید
تا دمی از عقل عقیله فرما برهیم و نفسی از نفس عقال افزا بجهیم چه
بند ها که ازین وهم عقل نام بر پای جان داریم و چه بارها که
ازین نفس دشمن کام بر پشت دل گذاریم دریغ از سلیمان
روح که اهرمن نفس را اسیر است و افسوس از یوسف عشق
که اخوان عقل را حیله پذیر عقرب این اهرمن سلیمان را از صرح
ممرد معرفت ذات دور سازد و برنودی این برادر یوسف را
در چاه تاریک جسم در اندازد آصف صافی ضمیر چند به
کجاست که بنیروی اسم اعظم ذوق جم را در ملک از
کف رفته او بخشاند و مالک خویش تدبیر طلب کو که بحبل

متین

المتین شوق یوسف را از چاه طبیعت بتخت مصر سلطنت
بنشاند راستی دریغ است که این عمر عزیز بدین خواری و بیداریش
چون خواب و خوابش چون بیداری بگذرد شعر سپرده ره
شرع وی از وسوسه یکروزه آنگاه دلم خوش که کند خواجه
شفاعت در قرینهٔ اقلیم بهمصفتی فرمدیتو راستی اگرچه با این عرصت
بهشت آیین و در کثرت انهار و اشجار رشک فزای باغان
ور امین ولی اقلید اقلیمی است که در هر گوشه خرمن خرمن
بهارستانش خوشهٔ الحق در صفت اکلیل کلک کلیم کلیل و عکز
عزیزم ذلیل و این عجز خود بر کمال جمالش دلیل است تو گویی
دم عیسوی در شمالش منطوی است که مرده دلان شهرستان
اندوه را بدمی زنده سازد و پنداری که آب خضر در انهارش

جاریست که زندگان ظلمات جسم را حیات جاودان
بخشد در هر کوچه اش رودی چون روان که زنده رود
از رشکش مرده و کوثر از شرمش افسرده در هر خانه اش باغی
چون جنان که داغ حسرت بر سینهٔ روضهٔ رضوان نهاده و نشتر
غیرت بر دیدهٔ بهشت جاودان شعر جنان نزهت باغ از
باغبانش * که در هر برگ صد باغ از جنانش * خوش
عرصه ایست روح افزا و دلکش روضه ایست غم فرسا اما دریغ
که از سعادت صحبت اصحاب دور و از حضرت احباب
مهجور عاشق مهجور را جنت جحیم دلنواز است * طالب
موصول را دوزخ نعیم دلنواز است بلگراده آزاده فرستاده
امروز استماع رفت که در هنگام جولان از رفتار رخش رخشان

بخواهش

بخواهش طبع پیاده ماندی یعنی در چمن سواری و عین دل
نگاری مرکب بازی نمود و شاه اندازی بالجمله دلم در
اضطرابست و چشمم پر آب مبادا اندام شریف از زین پایه
خسته باشد اینک داعی پرسشی را آستم و بدین رباعی افتادن
حضرتت را عذری خواستم شعر نی عیب شه است اگر ز
توسن افتاد * نی شرکناه باره برق نژاد * شه کوه وقار است و
سمند شه باد * خود کوه چگونه بر سر باد ایستاد وقتی از ساحت
گلزاری بلداری شوق تو اگرچه اکنون در گلستانم و پیاده شوق
از زمرهٔ مستان تا نه پنداری که از یادت غافلم و بحضور
حاضران خوشدل از بالای سروم قامتت در نظر است و
از دیدار گلم رخسارت جلوه گر سنبل را از آن نبوسم که بزلفت ماند

ورکس را آرزو که بحیثیت نسبتی درست تواند بهر صورت
از هر کل و هر درختی چیزی از وجودت منظور من است
و گرنه کیم سر تماشای چمن است اگر میتود بباغم چون لاله با
داغم اگر بی تو در چمنم ساکن پت الحزنم دل تنگ من از
دلگشا نگشاید و خاطرم میل جهان نماید تخت قاجارم
زندان و درختانش دارست و رشک بهشت نیران و
گلهایش خار صفای مشرقی در دیده ظلمت مغربی و زیاد
بی ادبی است ع عالم قفس است در فراقت بر من هم
شکایت از حجب تعلیم آمد لبم را با شکایت دمسازی دادی و اشکم را
در حکایت غمازی نه آن بسته گردد و نه این خسته گردد
عنقریب عندلیب زبانم در چمن هر انجمن ازین داستان دستان

زند و دود دلم ازین آتش سرکش آسمان گیرد و دست
داوریم بر دردامن داورت عنان چند با قامت فتنه گر هر لحظه
بپای خیزی و فتنه برانگیزی و خون بیدلان بریزی
زین فتنه گری ع بشنه گویم که ازین فتنه ملکت زیر و بالا شد
از ورود منظوری فسانه وود صبح سحر می دیده بیدارم را از نجت خواب
آلوده ام اثری رسید ناگاه از طلوع آفتاب جمالت نام
خبری آسیمه سر از جای جستم و در بستر خواب نشستم ندانم که
ع همچو دیگر روز خوابی دیده ام و چنانکه مکرر ع در دل
شب آفتابی دیده ام راستی هنوز غرق بحر حیرتم و از
تصریحش در غیرت ع چون کنایت می ندانی من حکایت
میکنم اگر چه خواب بود و آفتاب بود و نه خواب ع

خفته بدم چو بخت خود یار رسید از درم ٭ ندانم خادمم
خبر نداد یا از و خبر نشد یا از خود خبر نداشت همانا پروان
جمالش محو کرد یا عمداً سهو کرد حمد لله ثم حمد لله که دل
با همه گمرهی رهبر و با همه بیخبری باخبر آمد و از در آمد آتش
از خواب برآمد باخبرم نمود دل پس بسکه طپید در برم خون
دیده گشادم بجای طاوسی زاغی و بجای تذروی کلاغی در
نظرم آمد و دود از وجودم برآمد ٭ گفتم آوخ بی سبب
جستم زخواب ٭ کردم این شب را خیال آفتاب ٭ ندانستم
که تا شب نرسد روز نیاید ز قفایش ع ظلمات کند
رهبری آب بقایش ٭ جلوه آن زاغم از طاوس مستی بشارت
کرد و نغمه آن کلاغم از تذرو نغزی اشارت آورد

نهایت

شعر ماه ظلمت از آنکه در ظلمات ٭ هست پنهان همیشه آب
حیات شعر گفتم ای تیره شب امروز چه در پرده داری ٭ چه سخن
با من از آن ماه منور داری ٭ گفت شعر خاموش که کار بمراد است
بشتاب که یار بر در تست ٭ شاهی بخرابه کی آید ٭
جا دارد اگر نه باورت است ٭ از آنکه چنین حالتی روی داد و چون
اتفاقی افتاده دانند که از آن ابدیم چه روی داد و از آن با هم
چه افتاد سیلاب شرم از دیده گشودم و به آهنگ نرم
با دیده سرودم شعر کی دیده دوست بر در و غافل غنوده ٭
معلوم شد که عاشق دلدار بوده ٭ آنرا که دیده خواب کند
عشق منیت صدق ٭ گر ما نگفته ایم زیاران شنوده ٭ حقا
که اگر شوق دیدار بودی و اکنون وجودت در کار آن غیرت

گردمی که ترا برآوردمی شعر دعوی عشق و شب هجر تابان
وانگه خواب ؛ خاک بهتر بجهان سر که بجوید بالین ؛ باخود
گفتم زهی احمق یک لخت ونهی عاشق بدبخت اینک هنگام
وصال است نه ایام جدال نظربازان درچنین وقتی هزار دیده
گزینند که بهر نظری هزار بار منظری ببینند تو خواهی این
دو دیده که داری از حلیه بینش عور سازی ؏ بی شبهه منور
بخت اندر خواب است ؛ ازاین خیالات خام متنبه شدم و بسوی
درآمدم شعر بخت سجده نمودم پس زبان بگشودم ؛ گهی نماز
بردم گهی نیاز فزودم شعر برحال منش دل سوخت آهنگ
سرایم کرد ؛ وزخوان وصال خویش با برگ ونوایم کرد ؛ گفتی
کلبه ام چارم طارم شد یا هشتم بهشت آمد که درو آن آفتاب

خورسرشت آمد شعر او برمن نشست ومن دربراو بصد ادب
صورت من مقابلش معنی او برابرم ؛ بسکه عجب آمدکه ؏ اینکه
می بینم به بیداریست یارب یا بخواب ؛ که دلم از وصلش کامیاب است
دل زدرون زهوش شد تن زبرون بجوش شد ؏ لب زسخن خموش
شد بسکه نبود باورم ؛ دو مرجانش که مرجانش فدا گوهر فروشی کرد
دو رشته گوهر خشان از لعل بدخشان آشکار آورد و ترک نکوهش کرد
برگ پرورش عیسی وار دمش این مرده را زنده کرد و خضر آسا از
آب حیات شکرین لبانش پاینده شعر گرچه حجابش رخش چهره برافتاد
گشت زنظاره شرم عشق حجابم ؛ گفت ازکجا آگه شدی از
من که هستم بردرت ؛ گفتم مرا آگه نمود این هندوی خط مشکرت
باآنکه اضطراب وصالش داشتم بدیهه این غزل را انشا کش

نگاشتم غزل این تویی یا خود خیالی در نظر آمد مرا ؛ خواستم
آید مرا بر سر بلایی وقدت ؛ خوش بلایی بود و بس دلکش بسر آمد
مرا ؛ سرو را گویند در بستان نمی آید ببر ؛ از چه در بستان سراسر سروی
بر آمد مرا ؛ هندوی خال سیاهت ره نمودم بر لبت ؛ سوی آب
خضر ظلمت راهبر آمد مرا ؛ چون نشستم بود انگشتم بازانو در برت
لیک چون برخواستم من با کمر آمد مرا ؛ نه ز تو نه از فلک نه از رقیبم
شکوه است ؛ هر چه آمد بر سر از این چشم تر آمد مرا ؛ چگویم بعد از این چون
گفتنی نیست بدین دو بیت این سخن را ختم باید کرد ؛ آمد و از دل
ربود طاقت و تابم ؛ رفت و همراه برد راحت و خوابم ؛ وصل
بختی از و تو بهتر از یراک ؛ ز اهل هوا و هوس نکرد حسابم ؛ باری
بدلنوازی کله پرداز شد ؛ از شعله عشقت شمع وار میسوزم و میسازم

و اشک

و اشک از دیده می بارم و میگدازم اما دریغ که این سوختن در
انجمنت نیست و نمی بینی که سوخته ات کیست کاش شبی در محفلت
بودم و مانند شمع سر از تن می افکندند و می آسودم بلی شعر ز صمیم من
که سر برند به تیغ ؛ شمع وارم ولی با انجمنت ؛ این روا نیست که من
شمع بزم فراق تو باشم و تو شمع وصال دیگران شوی و با دیگران
شوخی ای بهشت رقیبان با من سعیری کنی و ای آهوی که کند اغیار
چرا با من شیری کنی زین رمیدن چند لحظی رام شو و ما را بکام شعر
همدم ما و حریف جام شو ؛ با حسن گو تیر هم بدنام شو ؛ با همه
نوشی و با ما نیش با دل نبازی و با من نه پیش هجرت از بهر من و وصلت
برای دیگران داده با پیچ از خود قرار تازه آخر انصاف است آشنا را
با بیگانه انگار و دوست را دشمن پندار تا بکی با همه آری و همین با ما نه

آخر باری سیز آری ع گاهی جمالی گاهی وصالی گاهی قراری

در تمنای دیدار دلدار و شکایت محرومی از آن نگار بقلم آمد

جانی از دوری مردگان هجران؛ دیدار حبیب دلنواز است؛ یارب
چه بودی گر شدی و چه شدی گر بودی ع خوش دولتی است گر دوست
ناگه ز در درآید؛ ندانم جاذبهٔ محبت افسانه است یا تحیت من این از
عالم برافتاده ندانم قصهٔ وصال حرفی محال است یا بعهد من این شیوه
دیگر افتاده ع چه انصافست این سنگین دلان را؛ که دل بربند و جان
ربایند و نه التفاتی کنند و نه اعتنائی فرمایند شعر باورم نیست که
جز هجر بود حال عشق؛ عاشق و وصل نگاران بود که اینها سخن است
پایان جانست هیچ دل نسوزد که مرغی که بتو مالوف بود دیرش را
بسنگ جفا بشکستی و صلاحیت نیامد که رشته بر گردن را که به بند گسست

موصوف

موصوف بود در رشتهٔ عهدش را گسستی مگر هر کس نکوئی شد باید با همه
بی انصافی کند آخر مروت نیز اندر دهر چیزی نیست شعر دلم بردی و خون
خوردی و رخسارم چو زر کردی بلی؛ بجز این خود چه از خوبان سیم اندام
می آید از استغراق لجهٔ فراق یار گاه وقتی خواستم که نامه بنگارم بنگارم
و سیاهی چارم بپارم قلمی برآستم و رقمی آراستم خامه برداشتم نامه بنگاشتم
نه از مضمون بیان سطری و نه از مکنون جنان سطری نگارش یافت که
چنان طرهٔ آتش بخواطر درآمد که پریشانی من در جمع اثر کرد و سوختم
در شمع نامه و خامه از دست افتاد جوی خون از دو دیده ام بگشاد لاجرم
درد درون محزون را در مخزن سینه مخزون داشتم و بدین دو بیت
لوای معذرت افراشتم شعر سوز دل گر بنگارم بر دلدار چه سود؛
گر نقش نامهٔ من بال کبوتر سوزد در شکیبانی شبهای شهانی نوشته سبحان الله

ع این شب هجر است یا روز قیامت شعر دیگر امشب تا سحر
صد بار خواهم مرد و باز زنده خواهم شد بامید وصال ماه خویش
دریغا مرگی که در قفا بودش زندگی چه سود خود مردن خیال بهتر که
مرگش در قفا نباید شاید روزی چند دل پا پاید ع ورنه زان
مردن چه راحت کش خیالی در قفاست ن آخر امی که طی
زمان کردن ترا چه زیان دارد چندم انتظار دهی و از ورود
محروم نهی شعر من خود بجان مشتاق تو و ز من تو بیزاری کنی
آخر چه نقصان آیدت گر یکدمی یاری کنی بیت عمری که بهجر ما گذرد
به که نماند ن گیرم که اکنون نمیرم بیت چون امید وصل نبود زندگانی
چون کنم ن بیچاره که هر لحظه مردنی است دیگر کون حیات ممات
روز افزون این آنکه وجود دانیم عدم است و مایه صد درد و غم و انزا

که عدم

که عدم خوانیم وجود است و منشا صد سودا و سود باری ع این
نیمه ازین نیمه مرا خوبتر آید ن زیرا که دوران محنت بسر آید با چنین شوقی
که بمردن داریم گریه بر ما به چشم روا بود که مردیم بلی آنکس از زندان
جهد و آنکس که از زندان بلا شعر جای شادی سرور است برای او ن گریه فی خنده
ضرورست برای او مجنون بی شیخ نعمان بدبخت بکان تجربه کرده تا چه واقع شد که باز از نظر
انداختی ن گر قسم محبت روی گناه است ن آخر روی خوب عذر
خواه است ن هر چند بسی کوشم از تو شوم دیده بپوشم من خود دیده برای
دیدار دارم اگر نه با دیده چکارم شعر از پی دیدن یار است مرا ورنه با دیده
چه کار است مرا ن ندانم این دیده چه دیده که پیوسته نازست و دین
دل چه گنه کرده که دایم بگداز است شعر چون تو عمدا جلوه کردی در نظر
چیست جرم دیده ام ای جلوه گر ن راستی هر چه دیدم همه جرم دل است که

که بدیدار خوبان مایل است **شعر** دیده پر اشک و تو پر خون و من اندر
صد رنج ❊ دیدی ایدل که چه دیدیم ز نظاره خوش **در ایام دی و**
غلبه باران و هنگام سواری سواران بلکه زاده فرستاده دیگر و دیده سحاب چون
دیده من پر آب و گریان است و باز سینه برق چون سینه من کباب
و همانا ابر را با چشم من همچشمی است و برق را با دلم داعیه همشعله گی که
هردم آن اشکی بارد و هر لحظه این شعله برارد گویی ابر از درد دل
من خبری دارد که چشم تری دارد **شعر** با ابر گر از درد دل من خبری نیست
بهر چه اش امروز بچشم تری نیست ❊ پنداری که برق را از درون من
اطلاعی است که هر لمحه لمعه اش را شعله و شعاعی است بلی **شعر**
هر لحظه فروزد ز چه و دهر بسوزد ❊ در برق گر از سوز درونم اثری نیست
رعد گویی رعدست که از دوری رباب چون رباب بنالد تا خود

سعدست

سعدست که از هجران ایشان فغان سکالد که نمی که درویش
نیست و بیهوده فغان دارد که افغانش چون ناله بیدلان اثری
نیارد **شعر** گو رعد مکش ناله بیهوده که چون من ❊ نالان دولت از هجر
سیمبری نیست ❊ سبحان الله چه میگویم حضرت شهریار را اراده سواری است
ابر سقائی پیشه کرده و باد فراشی اندیشه تا آن خاک رهگذار و یرا
ریزد تا غباری نخیزد و این راهش را جاروبی زند تا خاشاکی
جلوه نکند سحاب روی اوراق چمن را از غبار محن میشوید و رعد مانند
کوس شاهی آواز بلند ملتزمین رکاب را خبری میگوید یعنی **شعر** شه را سر
راغ و هوس دیدن باغ است ❊ وز بهر تفرج می عیشش بایاغ است **ایضا** سپهر از
مشک تر کافور بار است **در زمان زمستان و بزم مستی می پرستان برفیق**
شعیق نوشته در این اوان که زمان با زمین در پیکار و شهر ز حجر و

خنجر چشمار اولی است بترک داوری گفتن و در بستر یاوری جستن باید
گرگ کینه را دندان شکستن و پلنگ جنگ را پی گسستن جمعی بگریزند
همگی همدل و همکار یعنی در خانه جنگ را بسته نمودن و سر حقه صلح
باز نمودن می گزیدن و از رزم رمیدن آب بسته را از آتش گشاده
و زینت دادن و الماس را گونه لعل و یاقوت نهادن گر بیم
صحبت دوستان و هوای دیدن بتان است خوشتر ز خلد هست یکی
باغ در پیرایم زحمتی بر خود دهی و منتی بر مانه تا جمعی بینی هر یک بیاد
زلفی پریشان و در عین پریشانی از جمعیت کیشان در هر گوشه شغفی
بیخودی را توشه و در هر جمعی پروانگان را شمعی و در هر کناری پیدایی
نگاری یکی بیخودی یکی بیدل یکی بی پا یکی بی سر ع از دمسردی حریفان دی
هر حریفی هنگام گرم گرم کرده و توسن بر مین طبع را باستعمال آتش از آب

خشک بزم

خشک بزم شیردلان اگر کینه روباه روش را در زیر پا رودن
و رزان قبله قبیله مجوس را پرستار آب آتشین آن آتش چون آب
هم زانو شکفتا آب آتش رنگ و آتش آب رنگ یکی خود عقل سلیم و
سلیقه مستقیم داند که بچنین بزمی نگذشتن روا نیست و از چنین عزمی
برگشتن خطا انشاالله از اهل صواب و مایل صراحی بی احباب
طالب صحبت صحاب خواهی بود و قدمی رنجه خواهی نمود در عالم
کله مندی مشکین کلاله از آلام مهاجرت بنگاهی فرموده بازم کلهای کلمه ها
از گل دل دمیدن گرفت و طایر وحشی خاطر از دام آرام رمیدن
دل خونین را از دیده شکایتی میرود و از حاصل نظربازیهای او
حکایتی و از کار خود به نیکو نتش کنایتی ع که دیدی دیدنت بابا
چها کرد دو دیده اشکبار پاسخی میدهد و عذری مینهد که ای دل ع

مرا میل تو زینسان مبتلا کرد راستی هر دو در این کار مددگار
و از این آذر در آزار و سزای ایشان که خونین و اشکبار زندگانی
آنکه هر دو با هم انبازند از آن مسکین کلاله کله پرداز شوند شعر گاه جزای جرم
جرم ها بجز یاری چه بود ٭ باعث چندین جفا و اینقدر خواری چه بود
مگر نه من همانم که همگنانم برگزیدی و باقتضای رضایم از دیگران
بریدی در خلوتت جلیس و در جلوتت انیس بودم و در حرمت محرم و
در حضرتت محترم و شب و روز بحکم تاثیر محبت و اثر مودت ترا
چون بت می ستودم بستان حسنت را دهقان و باغ جمالت را
باغبان گنج وصالت را گنجور و دست جلالت را دستور آخر زنت چه
افتاد که عهد وفایم اشکستی و کمند عهدم گسستی از من بریده با اغیار
پیوستی چند آنکه در وادی تفکر شتابم نه در خود خیانتی دریابم

همانا کیش خوبان عشق جرمی عظیم و محبت گناهی است الیم آخر
اگر محبت خطاست خود صواب چیست و اگر محبت جرم پس ثواب
نیست اگر وفا گناه من بس گناهکارم و اگر پاداش روا من در اقرارم
هست وفا گر گنه به مذهب خوبان ٭ بیشتر از من کسی گناه ندارد

زبان توحید و مناجات اظهار زبان درازی شده

از جرم عشق پیش کسم گر چه راه نیست ٭ یارب تو آگهی که محبت گناه نیست
روز ازل چون خواستی که شناخته و بهر تعینی ساخته از عین خویش بعین
خویش دیدی و از عین خود غیری آفریدی در همه ذرات زمین و
آسمان پرتو حسن نهادی و نظر عشق دادی همگنان را بترتیب هم واسطه
فرمودی و دو تا را بحقیقت خود رابطه افزودی لاجرم شعر جستیم آنچه
دیدیم دیدیم آنچه جستیم شستیم آنچه خواندیم خواندیم آنچه شستیم

مارا که دیده بر نور پاکست چه جای دید آب و خاک مشتی خس و
خار شعلهٔ شرار را مانع نیاید و خشت و گل روی خورشید را نپسندید
دریا را سراب نماید و کوه را سیلاب خراب تقریر باید هر چه نمودی دیدم
و هر چه سرودی شنیدم شعر این می ار صاف و گر درد ز میخانهٔ تست
ما اگر صاف نباشیم نه آخر دردیم ؛ مست و مخمور ز هر فرقه توئی ساقی ما
ریختی هر چه تو در ساغر ما ما خوردیم در روز عید اضحی اظهار شوق معشوقی کرد
عید اضحی من امروز مبارک نبود ؛ باشد آنروز مبارک که شوم قربانت
مگر نه روز فیروز عید سعید است و گاه وفای وعده و عید همانا موعد فراموشت
آمد که نوید کشتنم دادی و قرار این کار روزی نهادی اینک این بنده
نوازی و من بجان دادن خود راضی وقتی بازین نیست که قربانی
عید است امروز قومی بطوف خانه معروف‌اند و جمعی بگرد سری تو مشغوف

شعر مطاف ما سر کوی تو است و ای وای ؛ بر آن تیغ که ما جان کنیم قربانت
برخی را اشتری قربانی و چندی را گوسفندی تا کدام شماری و چه نام گذاری
بهر نامی که میخوانی ز هر جنسی که میدانی ؛ بقربانت مرا در کوی خود فرمای قربانی
خود مطاف ما نه کم از مطاف اهل حرم است زیرا که آنان طائف خانهٔ
خدایند پیکان ما خانه خدا خوبتر است از خانه چنانکه وقتی گفت شعر در راه
مجازم چه خوش آمد که یکی گفت ؛ رو خانهٔ خدا جوی که هر خانه مجازست
آخر ای خداوند چرا چندین در کویت خواریم و در حرمت بی اعتبار
ع با بندگان کجا رفت آخر خدائی تو ؛ شعر امروز گروهی بطواف اندر و ما را
طوف در تست ای دلبر فرخنده صفاتت ؛ در کعبه و اندر عرفاتند گر ایشان
ما راست در تست کعبه و کوی تو عرفاتت ؛ ای خانه پرستان پرستید تجلی را
کاندر نظر از نور رخش جلوه داتست ؛ ما بنده یاریم و پرستندهٔ طیبا

هر چند پرستیم حرا و لات تست و منات در لیلة القدری بیدری که بهتر از هزار
شهر ملایکه بوده بحیر گرد شب قدر است و رفیقان همه رو در محراب
من رو تا وقت سحر فکرت ابروی کسی • شب قدری را که تابش بدر نیست چه
قدری و محفلی را که ماهی محفل نشین نه چه تعالی و چه صدری همین قدر
دانم که شب قدر شبی ست که مشتاق بجانان رسد و محب بمحبوب
پیوندد اگرچه گریه و گر خنده آن را که چنین روزی روزیست هر روزش را
سعادت نوروزیست و آنرا که چنان شبی با روی چو بدر است شعر
هر شب که بود خود شب قدر است • قدریست بلی و ... چه بدری صد قدری
شب قدر من روز وصل جانان بود دریغا من آن روز را قدر ندانستم و
روز نوروز من شب ملاقات دلستان آوخ من آن شب را فیروز نوروز
نشمردم کعبه من کویش بود قبله من ابروش دریغا که گرد آن کعبه

بسر طوف و پیش آن قبله بجان بنماز نبردم بی آن مطافم چه طوافی
و بی آن محرابم چه نمازی شعر من بدانم که بعمری نبود فرض نماز • مگر آن دم
که بود در نظرم روی کسی در شبهای فراق یاد دلبری سیماب کف شود وجود
در دیده من قدم نه ای خواب • شاید که دگر نیارد این آب • و گریه شب بت
و بیجان لب شعر و چشم باز و دل با یار در راز • بحیرت دیده سوی آسمانم
گهی بر روی او خبر شمارم • گهی بر روی خود خبر فشانم • دمی بر خیزم و ساعتی
بنشینم گهی بخفتم و گهی بر خیزم • تو گویی بسترم بر خاره خار است و
بالینم پر عقرب و مار که تا خفته ام آشفته ام و تا نشسته ام بر جسته ام
آخر بیماری ها کی بپذیری تا چند دریغ از آن خواب که بپذیرش روزها مت
و خوشا آن رنجوری که مرگش هنگام سلامت و دریغا در کف
من خنجری نیست من نه مرد صبر و تحمل و قناعت و توکلم بلکه بر گل خار

خوبان آشفته‌تر از بلبلم تا بوده‌ام ز عشق نیاسوده‌ام وده من همت
بالایش فرقت نیالوده تا هستم ازین می مستم راست خواهی سته
از هر خیالم و پیوسته طالب وصال و هیچم از هجران خوش نیاید و تاب و توانم
دلکش نه جز وصالم در سر هوائی نه جز ملاقاتم در دل تمنائی شعر چرا ایه
که شبها تا سحر من در خیال او٭ نهم سر بر سر زانو و غمی سر بر زانویش
شب مهاجرت خطابی است و از درازی و تنهائی آخر ای شب سحرت کو آخر
الصبح اثرت کو مگرت سحر نیست و از حالم خبر نیست در آتش فراق سوختم
و از شرر اشتیاق افروختم شعر این سوخته با چند سوزد آخر٭ افروخته با کی فروزد آخر
از وجود من بجز آتش نماند٭ غیر تیری اندرین ترکش نماند٭ ترکش عمرم
تهی از تیر ماند٭ نه در ترکای مرگ مرکم دیر شد در اظهار گمنامی او آید عاشق
نامه نامی بقلم آورد گیرم که من نامه نویسی که رساند دیگر دلی از خیالت آشفته

دارم و دیده از اندیشه وصالت ناخفته سری پر شور دارم و چشمی
پر شر چشمی پر آب و جسمی پر شرر شعر گر نی بظلم ز دیده چه اغرقه سطم
ورنی سمندرم ز چه دایم در آذرم٭ سبحان الله نه دانم این دل کافر
ازین جان چه خواهد و این تن لاغر ازین سوز چند کاهد ع راحتی خوش بود
گر مارا از اول آن نبود در غلبه باران یکی از یاران نگاشته در نفعا باران اشکم خاک کوهم گل
کرد و بسیر نخستش را مشکل ع خوش آنکه بر آن خاک درم مشعله بود٭ اگر نه
جهان در آب دیده‌ام غرق بودی سوخته زین برق بودی مگر نشنیده
یا ندیده که ع چو تر شود ناچار ز آتش در میگیرد٭ چون دانستی
عذرم بنه که شعر بسوزد گر جهان را ز آهم کنه این چشم تر دارد٭ ور نه میش
برق آه من دو عالم خرمنی است دل خود را می طلب ساخته و بلا مبتلا گردیده هر چه گفتیم غلط
هر چه شنودیم غلط٭ هر چه نوشتیم غلط هر چه درو دیدیم غلط٭ دلا دیدی

که چه دیدی و یافتی که چه یافتی آری این ثمرات و این جراحت

هنوز ترا خاطر بسوی شست عهد آن کشد و همانت شور شیرین

لبان در سر طرفه پدر دی سخت بی غیرت و مرا از تو عقل در حیرت

مگر چند دل داری که دهی و خون کنند یا چند جان که از تن برون کشند

مرغی که باری بدامی در افتاده پس از آزادی باحتیاط پرد و صید

که دفعه قیدی دیده زان پس وحشی چرا ای باده دل آخر هوش

باش و از سخن وفا خموش ع دلت بردند و خون کردند و از چشمت برون

کردند ✱ گناه هست چه بود جرمت چه ع نه اول گفتمت ای دل که از این

سود زیانی ✱ هم بخوبان سوگند که خوبان جهان وفا ندارند ع بیچاره

کسانی که دل بسپارند ✱ آغاز ترا گفتم که انجام خون و از دیدگان

بیرون شیوهٔ ایشان باور نشدت زمان دیگر در فصل دی با ساقی خطابی میکند

های ایام دی است و هنگام می میگسار زیرا آماده شود در کارها

ع سرد شد هوا ساقی خیز و آتشی برکن ✱ یعنی اگر گرم خواهی و بی آزرم

آب چنگ را پیش آر و آتش تر کن ✱ آری درین سرما هنگامه گرم

و جامه نرم شعر بر آتش ریز بیا و گر بدوش آور سمور و سنجاب ✱ بیا و بنوش

خون رز درین برف و درین باران ✱ زنهار در دور جام سکون و درنگ چند

که گردون را که این باشتابست ع غم را مجال ظهور مده ع که او در اجاره از جامی

شرابست ✱ بیچاره زاهد گوید که می خوش نیست نداند که ما او را خوش هم

گوید که باده بلاست از آنکه ما بلاکشیم ع دین بلا است باده پیاپی بلا

خوریم ✱ دوستان را بدوستکانی شراب ده و بدین تهمت منکر را

جواب شعر گفتی بلاست باده مخور باده ای رفیق ✱ دانم که می بلاست

ولی ما بلاکشیم در شکایت از آتش فراق و امواج هجران مشتاق گوید یارب چه دوزخ

آفریدی * چون بود فراق روی احباب * اگر از آتش دوزخ
عذاب خلقت منظور ابلیس را که اصل خلقت از نار است از
نارش چه آزار است ع آتش ز آتش سوزنده زیان کی پسندد * هزاران
فرقت را حرقت کم از نیران و این نایره دایره کش نقطهٔ دل اسیران
احراق آتش فراق را جز آب وصال منطفی نتماید و شعلهٔ شرار عشق را
دوزخ نفر اید پس ع گر نسوزیم بدوزخ چه گناهی داریم * بالجمله دوری
دوستان نیران سوزان است و فراق یاران دوزخ فروزان همانا
ما از اهل سعیریم که بهجران خوبان اسیریم اگر دیگر از درد دیگر جهان
با آتش وعده دادی ما بیچارگان را هم درین عالم در آتش نهادی
آتش عشق در دل ما افروختی و جان ما را از شرار آتش سوختی ندانیم از آن
سوختن از غضب است یا از رحمت ولین درد ما را حیست یا رحمت

کنام که

کنام که عین کرم است و نهایت عنایت زیرا که علت غائی ازین
هنگامه آرائی محبت است و ولایت اگر آب است و گر آتش است که
جان در وی خوش است اگر آتش دوزخ نیز چنین است جفا ز ما بهشت
برین است شعر بدوزخ نیز اگر ما را بسوزی جای آن باشد * ولی ترسم که از مهر
دوزخ هجرم مکان باشد * غالبا آتش دوزخ ما را حرق شوند که
تو در دل داریم و ما در آب چشمش غرق توانیم که در دی مشکل داریم بلی شعر
دوزخ فسرده گردد چون اخگر بی مدر با * گرد غمت دمی چند روز شمار گرد
بدلنوازی در دفع بدگمانی او در رفع بوالهوسی خود نوشته اید دوست تو مغز و
جهان پوست حاشا که جهان را بر تو گزینم که عاشق نگزیده پوست بر
دوست * اگر پوست در نظر نغز است از آن روست که پوسته مغز را
ع مغز چون نیست کجا پوست بیچوید عاقل اگر چه سودای عشقت عقل

مابرده هم آخر اینقدر مجنون ندانم که خار را گل هر دانیم و ظلمت را
قمر خوانیم اگرچه برودت اغیار آتش ما فسرده چندان دم سرد
نشنیدیم که ژاله را شعله خوانیم با یاران شرر دانیم شعر همه فرعند و تو اصلی
همه چیزمندند و تو جانی همه نشنید و تو نوشتی هم در انعدام وجود و در بود و غلبه شهود
یا اقرب الی من حبل الورید آنچه جرم از تو دورم وار غمش نور
لقایت کو نزدیکی بسیار بلی مایه دوریست و این جرم علت
سبحان الله اگر نزدیکم دورم و اگر دورم مهجور چه شاید کرد و چه
باید گفت نه پندار توان بود نه توان خفت طرفه غنچه در گلبن
وجود ما شکفت که رنگش توان نمود و نه بویش توان نهفت
بیچاره چنین چه سود است که هم حاضری و هم غایب هم مطلوبی و هم
طالب اگر تو معشوقی عاشق چه و اگر عاشقی کو فی ما عدمیم و تو

وجودی

وجودی ما نمودیم و تو بودی ما نباشیم و تو هستی و ما نبودیم و
تو بودی شعر مائی ما نیز نقی باید نفی زانکه در وحدت نگنجد موی

در پاسخ نامهٔ دلداری و شکرانهٔ وصول رقیمه نگار این کلمات نگاشته آمد

وقتیکه جان خبرجوئی را بر روزنه گوش نشسته و دل تا پی سخن را الکند
حیرت بسته مشتاق خبری و اثری بودندی پیک خجسته دم و حضوری
مبارک قدم از در درآمد گفتی رایحهٔ ریحان وزیدن گرفت و نفحهٔ
نافه دمیدن و دلم در بر طپیدن کشمکش دلم مجروح و مقطوع است و از
استشمام معطرات ممنوع زنهار که ریش دل من ناسور است کیفیت
خاموش که به درمانت رنجها برده ام و دردت را دارویی بی آورده ام
گفتم از طبیب نسخه آری یا از حبیب نامه داری اگر حامل نسخهٔ طبیبی فکر
دیگر کن که آب از سر گذشت ع درد پنهانم ز درمان درگذشت

واگر قاصد نامه چینی شعر جاندارو بی خستگان هجران * مکتوب طبیب
دلنواز است گفت مگر ندانی که مصرع من درد ترا دانم و درمان تو جویم
دست در جیب بردم و از نهادم تم بغیب هم آن بود که از شوق رود جان
ز تنم نامه در دامنم نهاد و اشک از دیده ام گشاد گفتم آوخ بره بسمل
کسی ننهد بار * نامه یار ز دامان چو چنین برد آه * خود آستین بر دیده
گذاشتم و نامه را برداشتم * آن مهر چو مهر بر گرفتم * وین اشک چو در
ز سر گرفتم * چون بر خطش دیده گشادم بوییدم و بوسیدم و بر دیده
نهادم شعر خطی بهتر ز خط تازه خطها * چو خال دلبران گردش نقطها
چنانکه خال سیه گرد خط مشکینش بمکتاب سراسر سطور آن منقوط
ندانم عنوانش بعطر اندوده بود یا مدادش بنافه آلوده گفتم شعر معطر
باشد ای نامه عنوان * مگر در جیب و بود مقامی * راست خواهی

از شدت شوق ندانستم که چکنم چونش بر دیده گذاشتمی هم
غرق بودی و چون بر سینه تشویش حرق فزودی گفتمی از آسمان
کتابی است یا از یزدان خطابی و در جان برا نامه نجاتی و بجان براتی
شعر هزار بار فرو خواندمش ز پا تا سر * مرا بدیده هر بار بود نیکوتر
از اظهار وفایش که جان فدایش خان چندان گریستم که از گریه دیده
دست شستم و از گفتار شکر بار شیرینش که هزار تحسینش آن قدر
طرف بستم که از تلخی زهر فراق رستم چنان بیخود شدم که بخود
آمدم شعر گشت از آن خط ز گریه دیده * غرقه شدم چون بشط نگاه شناط
عمری در پی عزیمه خوانان شتافتم الحمد که اکنون یافتم شعر مرا از آتش دوزخ
بس است این تعویذ * بوقت مرگ همان به که هست محفوظ و چنین خواند
بود بعون الملک الودود در اظهار انکسار بخوبان ماه رخسار و شکایت
از عدم [illegible] فرقه جفا کردار

شعر خدا را ای خداوندان خوبی ٭ نباشد بد بسوی ما گذاری
اگر از باغی بلبلی یا زاغی چشمی یا دماغی منور و معطر کنند گلستان را
چه زیان آید و اگر از بهشتی خوبی یا زشتی کاهی بنگاهی طرفی
بندد جهان را چه آفت رسد ع نه آخر ما اسیران با شما داریم آزاری
طرفه بی مهرید و نیکو خوب چهره نتوان در شما پیوست. و نه شاید از
دامان رست شعر سبحان الله چرا خوبان چنین نامهربانند ٭ که دل گیرند و
اندر فکر جانند ٭ گوئی چند آنکه نیکوچهرند بیمهرند چه بودی اگر خوبی
ایشان چون روی ایشان شدی و چه شد گر دل آنان چون گل آنان
ملایم آمدی شعر همه شکریم ازین خوب رخان و ز گلشان ٭ هرچه ما راست
شکایت همه هست از دلشان ٭ اگرچه بلای جانها هم راحت روانها
اگر آتش زن خرمنها هم آب زن آتشند و اگرچه تیغ کش دلها هم

دلکشند

دلکشند فریب دیده و آتش زن دل بلای خواطر خصم روانند
راستی لف کجشان قلاب ماهی دل و قد راستشان سرو
بستان جان بر الف و ابرویشان اگر راست بود و کج باشد که از
ایشان کجی رواست و از قدشان راستی سزاست شعر راست
خواهی کجی نبود ابروی کمان ٭ تیغ شد خود کجی راست کند کار
جهان ٭ هم دوای دردمندند و هم درد پدید و هم خار بی گلند و هم
گل بیخار هم مار بی گنجند و هم گنج بی مار با همه نیشها نوشند
با همه ناخوشیها خوش اگرچه ساغر کشند و لاغر کش با اغیار
یارند و از ما بیزار شعر اجل را نایب و جان را مصاحب ٭ رفیق دزد و یار
کاروانند در اظهار رستگی از قید و داد صیاد خود نثر و روزکی چند میگذرد
که دلم را اتفاقی نیست و خاطرم را بار گرانی دیده ام بیم است

وسینه ام بی غم سیم چو دم آهی از دل سر زند و پنجرم ماهی حلقه
بر در کوی مرغ دل از دام عشق آزاد آمده بفکر پریدن است
یا صیادم بفکر صیدی دیگر افتاده که تارش به نیاز منیاورد
وخنده اش بگریه ام ندارد مرا چنین روزی نخواهد بود که از دامی
رها باشم و بهوای خاطر بال کشا ع همانا ست دارد رشته بهر
امتحان ما را ⁂ که اگر بالی کشائیم و پروازی نمائیم ربا سخت گیرد و
از آب و دانه سست اندازد ما را بیک چاه تخت اندازد ع ورنه
پیداست که آزادی ما مردن ماست در هنگام رنجوری حبیب و مشغول
بمعالجات طبیب نوشته چه افتاد که با افتادن تنت درد داد
وچه شد که بخشش کردنت کردن نهاد ع دولت را نبود نسبت
باد هانت درد اکه آنچنان تر آمد منت هم خواست تقلید میباش

لاجرم ناتوان تر شد سوری را بخیری بدل کردی و از غوا ازا
از زعفران عوض آوردی شعر سنبلت را تاب رفت و غنچه ات را
آب رفت ⁂ رنگت از فندق پرید و سرخی از عناب رفت ⁂ تا صنعه
که زهر شن ناحیه پیمائی زهره نداشت صندل آگین است و
کفی چون صدف را کف بحری نگاشت بخضاب بحنا کف خضیب
آیین است دریغ آن آهوان شیر گیر که آهوئی است اسیر دریغ
آن جادوی دلیر که مسکینی است فقیر بنفشه در آب رنگش چند و آب
از بنفشه برانگیختن آن ساعد سیمتن چرا شاخی حیران آزرده شد
و آن آتش رنگین چرا چون مجمری افسرده شد بیشتر غمزه ات که
بیشتر از نیشتر عرق جان کشادی چرا کند آمد و شست فصادت را
چون دست حنا دبرگ بدن تند باد ضعف در ساحت باغ

وجودت وزان گشت وبهارت دست فرسود خزان
سروت خلال شد وبدرت هلال از تاب آفتاب تب بزرگیهای
شهلایت پژمرد واز نیروی رنجوری گلهای آتشینت افسرد ولالهات
بشنبلید گرائیدن گرفت ومرجانت به بیجاده رنگ دادن
پذیرفت ودر شهوارت بگونه زر سارا ولعل گهربارت برنگ
کهربائی آشکار الصفت چشم بیمارت موصوف شدی وبخلق
میان نزارت معروف آمدی تو که طبیب دردهای نهانی دردمندان
شهر حیرانی بودی اکنون محتاج طبیبی وطلبکار دوا وتو که
عیسی وار دلهای دگان را دمی بوسه احیا مینمودی چون بنده
درمانی ومشتاق شفا بلی ماه سپهر خسی وماه تابنده گهی بدر
بود گاه هلال در ناصبوری از شدید ایام دوری اگر در سفرم گوئی از

آتش فراقت

آتش فراقت در سقرم واگر در حضرم از رقیبانت در حذر در حضورت
غایبم ودر غیابت مخاطب بی حضورت مایه عتاب وغیابت باده
انقلاب شعر خود ندانم چاره این درد چیست ¤ با حریف عشق همدم ناورد
کیست ¤ در هر دردی چاره توانستمی ودرمانی دانستمی اکنون در این
کار بیچاره واز کشور شکیب آواره ام چاره ام کن زانکه دانی چاره ام
چون فراقت هر ساعتی هزار بارم میکشد تیغ بر کش خود بکش یکباره ام
زیرا که قیامم بقاست ونفرینم دعا من خود از زندگی سیرم
واز جان دلگیر نفرین ما بود که مارا دعا بود بر سبیل کنایت از
هجران شکایت کرده چراغ ابتدای صبح ما سلامی آن حبیب که تا چند این
بی نصیب خود را بامید وصلت شکیب وبتمنای دیدارت
فریب دهد مرده را بنوشدارویی مزوری چند توان زنده داشت

وتشنه لبی را چشمه سار موهومی تاکی امید توان داد این خانه
که بنیادش از جا بر آمده عنقریب از پا در آید و این گنبد که در
سنگینی معلق رود بر سر آید مگر معمار وصالت آب و گل جمالت
این ویرانه را از تو معمور کند ورنه پیداست که خود گنبدی پا
نپاید اظهار طلب وصالی و با یاد یار تقاضای کرد پیوسته چون ابرویت
خواهم که سر بر پا گوشت گذارم و هر شب چون گیسویت خواهم
که در پهلویت شبی بروز آرم یعنی بسترت در برت گیرم و
در پیش اندام دلبرت ...رم دریغا این تمنای محال است فلک نیز
قادر بدین کار نبود مرا این چنین بخت بیدار نبود باری تصورش
نیز دلکش است و بخوابی هم خوش است شعر دیدار به بیداری
اگر می ندهد دست * هم مایه آرام روان است بخوابی درحالت

بمرگت

شکوه شکایت از دلبر کرده بمرگت سوگند که در فراقت بمرگم نیازت
ولی این کار بدست کارساز است چکنم که قصد خود کردن نخواهم
مشهور و از دولت دیدار مهجور کند الا که آدمی و خود را از شداید
حرمان فارغ آوردمی تو پنداری که جز هوای تو در سرم هوا هست
و جز سلطان یادت در ملک وجودم فرمان روائی هست
که چون مویت نزارم و بلاله رخت چون لاله داغدارم شبها در
دیده بجای خوابم ...دروزم یاد جمالت نظر بر آفتاب
از خورد و خواب نفورم و از صبر و تاب مهجور بامید وصالت
زنده ام و سلطان خیالت را بنده شعر از آن بیش که از هجر تو از پای
در آیم * کر هیچ برحم آئی رحم آر بجانم در شبهائی از باغ دلگشا
بیاد رخی تماشا اینک با دل تنگ در دلگشا نشسته ام و دل بعیش

وطرب بسته از طرفی طلیعه مهتاب واز جانبی ناله آب خامه ام
درشت وناله ام در دست کوشم پر غوغا وخروش ودلم بر حکم
سروش کوئی آبشار عاشقی است بیقرار که با چشمان اشکبار
قرین است چه شورش در سر است وچه دردش در دل که چنین
چین بر جبین افکنده با ناله وانین است راستی دل تنک من از
دلکشا نکشاید واورا خبری دیکر باید هر چند خروش بربط ودف و
چنک ٭ نکشاد ز دلکشا مرا این دل تنک ٭ از درد برانم که نهم سر در
کوه ٭ که سنک زنم بر سر وکه سر بر سنک **در وقت بدکمانی یار**
روحانی از مصاحبت اغیار شکایت کذارشته نه اندر تکیه کاه خود نه در خلوت سرا
بودی ٭ دل من رفت صد جا راست کو دوشب کجا بودی ٭
بپای شوق وقدم ذوق بسوی کویت شتافتم ونشانی اندر دوست

نیافتیم بدکمانی عشاق رسمیست قدیم خاصه مرا که بدکمانی جبلت
ندیم کمانها کردیم وظنها بردیم که آیا محفل از نور شمع رویت
منور است ودولت وصالت کرا میسر است کویم تا سحرم دیده
از سهر نیارمید قامتم از بار خیال چون نهال بار خمید که باده
کرات در جام ولبت کرا بکام است باکه خشم وباکه نشسته و
دل مهر که بسته کجایی ودر چه کاری در کدام سرایی وباکه یاری در
خوابی یا بیداری بمستی یا هشیاری نعوذ بالله که لعل لب شیرینت
کزد واستغفر الله که حلوای وصلت بزد همه شب تا کنونم آشفته
وشوریده داشتی هزار تخم محبتم در مزرعه جان کاشتی هنوزم
همان خمار در سر است وهمان خیال در نظر تا این کمان مندفع
واین غبار مرتفع نکردد دلم را کدورت بصفا وبخشش بوفا

مبدل نباید زود ترم از هجر خیال برار که غرقه و جان دهم
وا ز درد فراقت وا رهم شعر من آن نیم که تو یار کسان و من
یار تو زبد گمانی خود ساختم خبر دارت از هرزه گردی منظور نیکان
روزگاریست که ما را با تو بازاریست و هنوز از دکان وصلت
چیزی نخریده ایم چه شد که یکبار رو بیک مشتری و خریدار
آنچه در دکان بودت کم کردی و غارت زده وار هر طرف
میگردی مگر تو نه آن بودی که بگشاری بر برگ گلت ژاله ندید
آمد و سمنت را گونه لاله اکنون بسته ات چون پسته گشاده و
با هر بنده در خنده آمده و غنچه ات چون گل هم نباید و سروت
چون بید استقامت بخوید دریغ دریغ که عزیز ما را اخوان حیله گر
از کنعان عفت بیرون بردند و افسوس افسوس که یوسف ما را

گرگان

گرگان سگ صفت یکبار خوردند و مگر این چنین ابر آباد
نگردد و این جریده از او این سیاوش از آتش همت قدم
بیرون ننهد و این ایرج از سلم و تور لهو و لعب نرهد حیف
ازین حلوا که اندر سفره دونان فتاد آه ازین دونان که او را بخورد
دزدان درید بازی ها سر خود گرفتیم و از درت بر قیم شعر
هر که بنهد بر درت سر دزد بنگاه تو است گر فراز ماه بنشانندت
آن جاه تو است ز زیاده گفتن ترا باعث آشفتن است بیاری
باستانی با آستان ترکی یا ریشی نافرسا و بخت چون سویت فرود دیدم
اندام و رویت نکو دیدم پنداشتم که سرکار روی نکوست
پیکمان نکو خوست ناچار نخو پشت یار پنداشتم و تو دشمن
جان از او دوست داشتم دل بمهرت نهادم و دیده بچهرت

گشادم در دوست را درمان شمردم و دل از دلبران
واگرفته ترا سپردم اینک بغنیمت شادم و بنقدت
آزاد ولی چندانکه بنیم با منت سرباری نیست و دل دستیداری
نه آرام روان من دوستان با دوستان چنین کنند اگرم دوست
شمری چرا در پای خوارم سپری و در دشمنم دانی چرا ازدرم
نرانی شعر تو مرا جانی و آرام روانی و دلداری * هر چه خواهی
بکن ای دوست که دلداری و یاری طلب حضوری از منظوری
کرده و کلمه چند در قلم آورده کنجور گنج ملالت و رنجور رنج
خیالت در حالتی و با ملالتی است که نتوانند گفت و نتوانی
شنفت ای طبیب مبتلای فراق و ای حبیب اهل فراق
مریضی را دریاب و سوی فقیری بشتاب اگر آئی زود

که جان

که جان برلبست و تن در تب ع ورنه گر دیر آئی ای مه روی ما
دیگر نه بینی * امروز از من گله کردی و شکوه آوردی که چرا
بی تو در فراقت زنده مانده ام بلی بی روح زیستن کار نیست عجبست
لیکن امید وصالت مرا زنده داشت و گر نمی پسندی
نظری سوی من انداز روزان پس بگذر تا بینی که چه بینی ملکزاده
آزاده نگاشته آمد آخر ای خواجه از آن لطف که بهر همه عالم
گرنه بسیار بدین بنده ناکام کمی روزگاریست که دیده دل را
انتظاری که از کلک در سلک نگارشی چند و از گلزار التفات
گلی چند نه در این آرزو شگفته آید و نه گل این تمنا شکفته از عنایت نامه
عنبرین ختامه ترا مطلقا در صفحه نامه سرخرام نه و اگر
پویه اش بسوی این گمنام نه ع بچه خورسند توان داشت

ازین پس دل خویش را بتی بی التفاتی پس از التفات بغایت
دشوار است و کم مرحمتی پس از مرحمت بی نهایت ناگوار اگر
چه که گاه هم گلهای گلها از گل دل دمیدن گیرد ولی نسیم
انصاف شمیم ارادت وزیدن پذیرد که باری تو کیستی و چیستی
که از خواجات شکایتی کنی و در پیشش دعوی وجود و از
عدم عنایتش کنایتی مگر نه در بر خواجه بنده را چون و چرا
نمیرسد در هر حال بنده صمیمی و مرید قدیمی آنحضرتم و از
حضور بندگان آن آستان در حسرت **شعر** بی تو می بگذرد
بمن نفسی ⁂ که نه با دست قرین بدان انفاس ⁂ چون روان پیش
تست دور نیم ⁂ گر به بغداد من تو در سلماس ⁂ باری اکنون
در شیرازم و به بندگیت از خواجگان ممتاز چندی بخور و بیما

وزین

وازین بگذر در زحمت و تیمار بودم و بفتاوی اطبای با
دعاوی تداوی نمودم حال از فضل ایزد تعالی و تبارک و
از تصدق فرق فرقدسای مبارک آثار صحت و اسباب
قوت موجود و بغیر جسم از سفر مرض بمقر سلامت روی در بهبود
اما هنوزم ملالت کسالت باقی و شاه ضعف در محل بدن
ساقی و مطلوب صحتم مشتاقی فی الجمله مملول بعد ا را و بعد اوا
مشغول ولی امید که ذلت علت بعزت صحت موصول ام
و عنقریب چون عندلیب بر گلبن مدحت دستانها سرایم **شعر**
نام تو شفای تن بیتاب و نوا است ⁂ مدح تو دوای دل رنجور علیل است
بر علت من خلت این خواجه گواه است ⁂ بر علت من ذلت این نامه
دلیل است **در شکوه هجران جانان** حرقت فرقت جانان و حدت

شدت هجران شمع را گداخت و کار مرا ساخت مگر شمعم
که سوزان بهر جمعم یا پروانه ام که از سوختن پروانه ام کوئی مدام
دل پر خونم جامی است از مدام لبالب در خون دلم چو جام پر
از هجر تو تا بلب نشستم چه فرمائی تا چند درین بند مانم آخر تو
ازین بند وا رهانم در اظهار تحیر مدد و اطلاق تقیید دلا سمند همت را از جهان
جهان و خود را از قید ایام الزمان رهان درین رسن پیچ و
تاب چه پیچی که اگر صد سال رسن بازی کنی هیچ سر این رشته
هشته به که پر پیچ و تاب است و گرفتار این رشته رشته به که عکس
پنج و البت اگر بر مهنه و گر میر شحنه که کار با تقدیر است شعر اگر
جزو و گر کل اگر خار و گر گل ⁂ چنین خواست قاسم چنان ساخت
دهقان در شکر ورود مسعود محبوب نه عجب از خود بیخبرم کرده اند از

توام خبری

توام خبری آورده اند ندانم خبر آمدن است یا خبر شدن
اینقدر دانم که با آمدنت از خود روم بر رفتنت بیخود شوم
در هر حال حالت فراق جان و تن است و مقدمه رفتن
من از خود میروم آرائی و گر زانکه آروی لیک هم آمدنت به
شدن از پیشم در منافرت از منافرت خود و ایام فراق سفر عراق
بد شمن کس کند آنها که من با خویشتن کردم من که در هجران
دوست شکیبائی نتوانستمی باختیار خود را دشمن کام نمودم
مگر خود را بارها ازین پیش نیازموده بودم راستی تقدیر امیرا
دنک و مرکب تدبیرش را لنک میکند دیده اشکی را فرو می
بندد و پس میخندد مرا که گفت که با این صبر و طاقت
که ندارم بفراقت تن در دهم بروییت که ازین کار پشیمانم

وبموییت که ازین حال پریشان دیدی که چه کردم وچه
برسر خود آوردم خود به تیشه ستم ریشه خود کندم وبدست
قهر نخل خود افکندم بسنگ جفا شیشه عیش خود شکستم و
بتیغ بیدریغ رشته جانم گسستم بپای خود بدوزخ رفتم
وبدست خود کاسه زهر گرفتم سبحان الله چه تخمی افشاندم
که دردم ثمر داد وچه نخلی نشاندم که زهر برداد من کجا و راحتی
بودن بعد فراق وسوختن در شرر اشتیاق کو بی زبانم
بسته شد وچشمم دوخته شد وعقلم خسته شد وهوشم سوخته شد زاری
صبر وشکیب را با حبیب عهدی رفته که لحظه بی وی نماند
وقرار وآرام مرا با زلف بی قرارش قراری که با وی برانند
آخر ای یار سفر کرده بیاران نظری تو که میرفتی وبترک

ما میکفتی

ما میکفتی وناله ما می شنفتی با بیستی ما را تنها نگذاری و از
خیل آرام وقرارش دو بما لب سپاری تا در فراقت و
شور اشتیاقت ما را کسی باشد وهمنفسی شعر هم خواب بردی
هم تاب بردی * هم آرام دل بردی وهم قرارم * ما را
تنها گذاشتی ودل از ما برداشتی نه شکیبی نه صبری نه قراری
نه تحملی نه آرامی نه همنفسی که یاد انستی که در هجرت غم ما بسر آید
وجان ما بدر حیاتی نماند که تا بسبب آن محتاج باشیم بلی از آن
که جان نیست حاجت ما با آن نیست یاری شعر اکنون منم ودل
خرابی * وز هجر تو دیده پر آبی * هیچ نگویی که بندیلی من
بسته بود واز غیر من رسته بمن بچه خورسند شوند وبکه دلبند
گردند شعر ای راحت جان بی تو مرا جان بلب آمد * مسکین چکنند

گر تو صبوری شواند یا جان بلب آمده را کو برود زود
یا از لب خود جان نوش ده که بماند بیاد یار دل شکار شیر شکر و
غزال غزلخوان سیمبر که بشکار غزال رفته مغازله کرد چه دانستم که
مهاجرت چنین دشوار است و چه گمان بردم که مفارقت جانان
ناگوار است پنداشتم صبری دارم و شبی بروز می آرم توکلی
میکنم و تحملی آرامی میگیرم و قراری و روزی دو پی کاری رفتی
و بردی شکیب و صبر و قرارم شعر نه دلی ماند و نه دلارامی نه اشکیبائی
نه آرامی اگر خود را آزمودمی کی از تو جدا بودمی گفتم بلکه توانم
که بی تو زنده بمانم چه دانستم که رود دل در پی دلدار و
جان اندر قفای دلربای اینک تنها و غمین نشینم و مسکین و حزین نشینم
نه چاره حرمانم نه طاقت هجرانم برآنم که از یادت پریشانی

چون

چون زلف دوتایت در قفایت افتم و چون گرد موکبت
از عقبت پویم شاید از تو سراغی جویم ندانم در شکاری یا گلزاری
سرمستی یا هشیاری آخر ای جان عزیز اگر صید آهویت
دلجوست ترا مشکوی مشکین پر ز آهوست مردم شکار مسکن
با آهوان چکارت و اگر سیر باغت در نظر در آینه بنگر که تا دانی
با خویشتن هزار دسته سنبل داری و اگر از صحبت ما ملول و در سفر
عجول خود ما چه کسیم که بر دلت از ما خواری و بر دامنت از ما
غباری باشد شعر اگر دامن بفشانی بروی خاک بنشینیم * وگر ما را
دهی بر باد بر افلاک بنشینیم * گردی چیست که با صرصری باید و
خاری کیست که با گلزاری جلوه نماید اما از صحبت رنجه
مشو که هر جا گلی است خاریست و هر جا نسیمی غباری

بی خار ندیدم که کسی چیند و بوید اگر چه ما خاریم و تو گل هر
دو پرورش دیده یک و در یک آب و هوا نشو و نما کرده ایم
یک باغبان داشته ایم و در یک شاخسار در یک نوبهار
لوای ظهور افراشته ایم هر چند بظاهر تو گلی و من خار ما و تو یک وطن
گل یک بستانیم اینقدر هست که تو محبوبی و ما محبیم و تو
متبوعی و ما تابع تو مقصودی و ما قاصد تو مطلوبی و ما طالب
از تو ناز باید از ما نیاز از ما اقتراب از تو احتراز ناز تو و نیاز
من هر دو بجا بود ولی سرکشی از شهان نکو بندگی از غلامان بی
خطا گفتم من خود نیستم همه تویی شعر تو بحری و ما حباب ایست
گر بحر و گر حباب و گر جوست ورز مان خار زخار عبار اغیار بمحفل سرو
قد گلرخسار فرستاده دیگر قلمی بر گرفته ام و حکایت

پر شکایت

پر نکایت شکایت از سر درد بی درمان سوزم بسیار و گله
دل افروزم بیشمار ضبط این داستان را دفتری باید بلکه در
دفترها ثبت نشاید طرفه کاری و عجب یاری ز ما غافل است و
کارش مشکل نه او را با ما سر سازش نه با دل ما دل نوازش نه حق
صحبت منظور دارد و نه شرط محبت در نظر آرد هیچ بخاطر
نگذراند که ما را همدمی بود و محرمی نه انیسی داشتیم نه جلیسی و
سالها و ماهها و روزها سوزها گوئی خوابی دیده است یا
خیالی کرده است عمری در نظرش هیچ است و بسیاری عیش
کمی بگوید که اول باغبان جمال این است که اکنون در حسرت
هر گلچین است دریغا در باغی که منش باغبان بودم و در را
که من بچشم آبیاری مینمودم بر روی هر گلچینی گشاده است و گلهای

پنجران گلستان خود را بهر خار و خسی داده است نه از
مردمش شرم و نه از خلقش آزرم هر روزه بتازه دل در
خاری بندد و بر روی خسی خندد آن سر که پیوسته مرا بر سینه
بر پای هر نارعنائی نهد و آن دل که مرا همواره عزیز بدست
هر دو دونی دهد هر بو الهوسی از گلشن دامنها پر کرده و هر دزدی
از گنجینه اش در جهان پر آورده آورده راستی طرفه حالتیست
و عجب مقالی ندانم این چه کس است که چندین بو الهوس
خار و گل را یکی در نهد و جز و کل را یکپایه دهد چنان داند که
هر کس بصورت چون منست از من احسن بداند که آنان خوارند
و من گل ایشان زاغند و من بلبل آنها اهل غرضند و من عاشق
آنان کاذبند و من صادق و آنان عرضند و من جوهر آنان

خرفند

خرفند و من گوهر آنان مار بی گنجند و من گنج بی مار آنان
خار بی گلند و من گل بی خار اگر سختی در رسد سستی همان همه
ظاهر شود هر یک بهانه و با فسانه در پی کاری روند زهی جانان
سنگدل و خهی دلدار مهر گسل که از یاد نکنند و ما را شاد با بو الهوسانش
التفات بیشتر و دل ما از جفایش ریش ترا آخر ای سست عهد
سخت دل وای بد خوی خوشگل چرا فراقت همه بهر ما و وصالت
بهره اغیار دغاست ما بسوز مهرت سازیم و در بوته هجرت
گدازیم و محفل دیگران از شمع جمالت روشن و کلبه بو الهوسان
از گل رخسارت گلشن شعر ترا خبر زره و رسم دلنوازی نیست
علاج ما نکنی یا که خود نمیدانی لا و الله هم میدانی و هم نمیتوانی
خواهی که ما از تو مهجور باشیم و از سر منزل قربت دور اگر از

از عالم محبت خبری بود و بر حال دل آشفته نظری
چندین اسب جفائی تاختی و نرد ستم نی باختی ما را قدری
قدری بشناختی و بچاره بیچاره بپرداختی ولی اکنون که حقیقی
چه توان کرد چنین باش نه قدر یاران دانی و نه نامهٔ انصاف
خوانی پیوسته مرکب لهوت در عرصهٔ شهود در جولان است و
دولت بعیش و طرب در جولان شعر حق یاری چو پندارد دولت
اکنون منظور کاش میبود مرا نیز دلی چون دل تو الهنا
درد بیدرمان یعنی مفارقت و حرمان در پیغام محرمی که ٧
دردی بشمارم و همدمی نه که با او دمی برآرم انصاف
میدهم که چو خوش داشت حرمتم اگر این یاری است و دلداری
زهی دشمنی و بیزاری سراپای من سوخت و او را دل

گرم نیامد مرا کشت و از روی منش شرم نیامد و نه در فکر کاری
و نه در کارسازی پنداری نه پندارد که من خود هستم و ندانند
که از بادهٔ محبتش مستم با آنکه آشنا لها است که بدو مایلم و
او بی دل از من فارغ است و از دلم فارغ و غافل اند
که او را صیدم و بدام زلفش در قید از یاد چشمش چون
چشمش بیمارم و از فکر زلفش چون زلفش بیقرار مدامش
سر دیگرانست و با من سرگرانست ما را از خود بیگانه
داند و بیگانگان را آشنا خواند زهی آشنائی زهی دلربائی
دریغ آن دل که بمهرش دادیم و حیف آن سر که بپایش
نهادیم افسوس از آن عمر که مصروف هوایش
کردیم و آوخ از این دین و دل که فدایش نمودیم مصرع

یارب مباد کس بجهان مبتلای دل رشیحی از شرح حال عشقبازی
خود را بقلم آورده روزگاری پیش از نیم با دلداری بازاری بود
جوانی کمانکش حواکش عاشق سوز مسکین فروز که
پیوسته کمان ابرویش از تیر مژگان در جان شکاری
دلدوزی بود و خوی آتشینش آتش وار در جهانسوزی
مگرش بخلاف ادب سخنی گفتم و او را چون روزگار با خود
آشفتم در خشم رفته از چشم افکند و خاک بیقدری
فرقم پراکند بخون ریختنم تهدید کرد و بکشتنم سوگند خورد
از انجمنم براند و در ریخ و خنده نم بماند ماهی چند بی روی
آن ماه شکر خند بضرورت و کدورت بدان صورت
که دست دادی پیشه صبوری کردم روزی بشبی و شبی

بروز

بروز آوردم آخر دست عشق گریبان گرفته بسوی کوی
او خواست برد دلم در برطپیدن آغاز کرد و دلم از رنج تپیدن
از دور ایستاده لختی در طلعتش نگریستم و ز فراقش گریستم
از آنجا که عاشق را هیچ گشتن مانع نگردد و بیدلی را ز دور
قانع اندک اندک طی آن راه دراز کردم و نرم نرم گریه آغاز
همانا او را خبری دادند یا درونش را از ناله ام اثری تا گاه
سر بر آورده بر رویم نظری کرد بیدل خود را دریافت و
بنزدیکم شتافت و گفت نه تو رفتی که دگر باز نیائی بر من
چه قیادت که قیادت کنذاریش در من نیازم آورد و
بنازش عرضه کردم و بپاسخ لب گشادم و معذرتی نهادم
که شعر عیان بود که چشم تشنه می شکند شعر غنی بسیم و زر را جه

فقیر را بفرسید بدین جمال که داری تو از تو ماب نشاید
بدین کمال که داری تو از تو صبر نشاید خندان خندان دامنم
کشید و بنشاند و بر رویم حیران ماند که چه بیماری کشیدی
و چه محنت دیدی که چنین رنجور و ناتوانی و لاغر و بیجانی
مگر ترا غمی رسید یا ستمی رفت و المی آمد که چون بیماران
کاستی و خود را بصفت هلال آراستی گفتم شعر ز قرب مهر
شود مه هلال و این عجب آمد که بعد روی چو مهرت نموده
همچو هلالم سخنش عجب آمد که هنوزم سریع الخیال
و شیرین مقال یافت گفت نترسیدی که دگربار بگرد
آستانم گردیدی گفتم از خداوند بندگان نترسند بیجان
بر درش فزون آیند رحمت عام منع قهر کند مجرمان بیش

ارنه چون

ارنه چون آیند گفت نیندیشی که همیشه هست کشتم و بجوشت
کشتم گفتم ار خونم بریزی حاکمی و کامکار هم اگر عذرم پذیری
مشفقی و مهربان گفت کشتن را دو معنی است یکی تیغ
بیدریغ یکی تجربه حرمان نه آخر درین مدت بتیغ فرقت کشتم
و دولت راه چون اغشتم اگر نه چنان بدی چرا چنین شدی
راست فرمودی بگذار تا دهنت ببوسم گفت بچه معنی
گفتم بدو معنی نخست اینکه متداول است که کسی که سخن راست
بیکم و کاست گوید گویند دهنش پادهنت ببوسم که سخن
راست گفتی دیگر اینکه چون بفراقم کشتی و اکنون خواهی که
بوصالم زنده کنی کاری بسنت عیسی کنی و مرا از بوسه احیا
لب نوشخندش بسته و از بستگی گشوده شد و امیدم فزوده

گفت اگر زیاده جوئی را انکاری نهی و بیک بوسه خاطر را
شکیب دهی اجازه داری لیکن معهود اینکه مضمون
مذکور را که دو معنی گفتی منظوم کنی و زان پس بوسه زنی
قبول نمودم و بی تامل سرودم که شعر گفتی کشم ز هجرت
الحق که راست گفتی پیش آی تا ببوسم گو دهانت این
سخنش شنیده آمد و بغایت پسندیده گفتم اکنون که بدیهه ام
پسندیدی و بخلاف ایام گذشته بروئم خندیدی یکبوسه ام بجایزه
این بیت جایزه دان نازنینش ابا نمود و نیازمنش رضا نمود
مقرر آمد که یکبوسه چنان بر دهانش زنم که هر دو لب بوسند
شود و نیز معین که اگر همین مضمون گفته و پذیرفته آید
از آن دو لعل مرجان که حقه ایست پر از لؤلؤ رخشان دو

گوهر

گوهر سفته آید شوق که گردن جان را طوق بود درین خدمتم
نصرت داد و زبانم بدین بیان گشاد شعر گر زنیم دو بوسه
زان هر دو لب کرم کن یکبوسه از دو لعلت از هر کدام
نیمی دریای التفاتش موج زن و لعل چون نباتش شکر شکن
آمد آنچه مقصود بود موجود و آنچه موعود بود مشهود گردید و بساط
فراق را از رباط اشتیاق بدستیاری های مرد وفا و فاق
درنوردید قصه عشاق مقالی خوش است گرچه خیال است
خیالی خوش است در تعزیت و سوگ فرزندی ازو بزرگ طوطی ناطقه ام
لال است و بلبل دل شکسته بال خامه را ازین غم دلی است
چاک و سری بر خاک از تحریر این معنی سیاه روست و خاموش
ازین گفتگوست ناچارم از دیده اشک سیاه بارد و خود را

تعزیتی دارد نامه که گویا پای خموش است نیز ازین سوک
سیاه پوش است اینک از محنت و درد بر خود پیچیده و
پای در دامن کشیده با چندین زبان دم بر نیارد و سر سخنوری
ندارد همانا از درد دلم او را خبر نیست و ازین واقعه دلش را
اثر نیست آری غمی که در سنگ خاره اثر کند چه عجب که نامه را
خبر کند سبحان الله این چه بزم که ما حریفان در آن نشسته اند
برخواسته اند و مانند بدر جهانتاب تا نور خود افزوده اند کاسته اند
این گلخن گلشنی است که بهارش را خزان در پی و گنجی است
که دینارش را اژدها بر سر نوشیست هزار نیش در آن مرهمی است
و شهدیست هزار زهر در آن مضمر چو دهقانی است گردون
ساز که کشت و کشته خود بدرود شعر نبایستی اگر آغاز

بودش ❊ چه بایستی همی کشت و درودش ❊ مگر کشتن بود
بهر درودن مگر بودن بود بهر نبودن بدستی دانه دستی
دام دارند بدستی تیغ و دستی جام دارد شعر چو خوردی دانه
افتادی بدامش ❊ بتیغت کشت نوشیدی چو جامش ❊
این راه دیدنی است و این گل چیدنی این مرحله رفتنی است و
این غنچه شگفتنی این ساغر شکستنی است و این صید رستنی
این شراب نوشیدنی و این ثیاب پوشیدنی این رشته
ناچار گسیخته گردد و این پیمانه لابد ریخته کسی ازین دام بجهد بجهد و
ازین قید بکید نرهد مرا خود دلی ازین بیش ریش است و
این حسرت از آنحضرت بیش ع لیکن چه توان کرد چنین
باخیال خود حکایتی دیگر جامه را با نامه سر باز است و بلبل

ناطقه را دهان باز نماند چه نویسم و بکه فرستم که مراد بوانه
نداند و سخنم را افسانه نخواند آری نغمهٔ بلبل را گل داند و جلوهٔ
گل را بلبل زغن را ازین نغمه چه خبر و دلش را ازین مزه چه
اثر شعر بسر رسید شب و وقت نوبت سحر است ❊ دلا ناله
که این وقت ناله را اثر است با خیال محبوب خود خطابی
کن و با آواز فراقش عتابی که شکرلب شیرین کلام و غنچه دهن
شیرین اندام تاکی ساعت بساعت پیشترم شیفتهٔ خود نمائی
وز بادهٔ صبر و شکیبم بیرمانی در دم مراد رمانی ده و سر مرا
سامانی چند با فراقت بسازم و از اشتیاق بگدازم مرا
هم انکار کن و بر سرم گذار کن در اظهار اشتیاق بنظم آورد
ایزد بی انجام و آغاز و داور بیهمتا و انباز گواه است که

مرسنده

مرسنده روزان و شبان یادت همدم و اندیشه ات
همراه است گر خسبم تو بخوابم اندری ور خیزم توام اندر
برابری گر در چمنم روی تو بینم ور در انجمنم با تو نشینم و دیدار
مردمان ترا بدیده ام در ار دو گفتار ایشان سخن تو گوشم
گذارد شعر هر جا گذرم تو پوئی اندر نظرم ❊ هر جا نگرم
چهرهٔ خوبت نگرم ❊ هر چه آن شنوم راز نهانت شنوم
هر چه آن شمرم نام نکویت شمرم دستان با ترک شوخ چشم در میان آورد
ای ترک پارسی گوی از بنده پارسی جوی ❊ من پارسی دانا
تو پارسی گلروی ❊ گرت سر نیوشیدن پارسی زبان است
و فرا گرفتن آن اینکه مردم گویند و شنوند نخواهد بود
از دمان و هنگام بهروزی و بهروزی تا زبان بزبان

تا ایدون پارسی ویژه از پارسی گروه بجا نمانده است
این سخنان از مردم پارس شنوی این پارسی با تازی
آمیخته است لختی از آن پارسی است راستی سخن کردن
با پاستانی زبان دشوار است و مگر کسی را کار زیرا که از
نخست روز پدید آمدن تا هنگام شدن با همه پارسی آمیخته
شویم و گوییم بدان شیوه گرویم و جوییم لابد
بر این شنوده و سروده را فرا گیریم اگر
نیروی بایش این شیوه سخن داری لختی فرو
نگارم و بدست فرستاده تو
فرستاده دارم

تمت بالخیر

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی
تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ

